

بسم الله الرحمن الرحيم

زمان حال. راوی: عطا

دسته‌ی بلند چمدونمو بالا کشیدم و دور تا دور خونه رو نگاه کردم؛ طوری که انگار قرار نیست دیگه هرگز به اینجا برگردم.

کلافه نفسمو یکجا بیرون فرستادم و از لوازم سیاه و سفید خونه چشم برداشتم و کلید قطع کامل برق خونه رو زدم. در رو پشت سرم بستم و دیگه حتی نیم‌نگاهی سمت خونه‌ای که هفت سال تمام تنهایی‌هام رو تو اون رقم زده بودم ننداختم.

تا کسی منتظرم بود. چمدونمو به راننده سپردم و رو صندلی عقب نشستم. از همین الان به‌خاطر پانزده ساعتی که باید تو هواپیما میشستم تا به خاک ایران برسم عصبی بودم. خودم هم مونده بودم چرا در برابر نفرین شتابزده و احساسی مامان، تو یه تصمیم آنی تلفن رو برداشتم و بلیط رزرو کردم تا برگردم.

تمام تلاشم این بود به چیز منفی‌ای فکر نکنم. این‌که تو ایران، رعنا رو هم تو جمع خانوادگی خواهم دید و...

نه، به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست به رعنا فکر کنم.

داخل هواپیما کتم رو درمی‌آوردم و روی صندلی نشستم. هوفی کشیدم و رعنا رو پس تمام خاطرات خوب و بدش رها کردم و روزنامه‌ای برداشتم و مشغول مطالعه شدم. زمان زیادی نگذشته بود که با صدای ظریف زنونه‌ای سرم با شتاب بالا اومد.

- آقا بلند می‌شید لطفا، شماره‌ی صندلی من کنار صندلی شماست.

لحظاتی مغزم مسافر زمان شد و حالمو بدجوری دگرگون کرد. این دختر بور و کمسن هیچ شباهتی به رعنا من نداشت ولی صداش!... چطور ممکن بود صدای دو نفر تا این حد به هم شبیه باشه! از این گذشته؛ چرا تا این حد کمشانسم که دقیقا اون یه نفر که هم صدای رعناست، حالا کنارم ایستاده بود و تمام تلاش چندساله رو نقش بر آب می‌کرد!

- آقا خوبید؟!

حواسم رو جمع کردم و بلند شدم.

- عذر می‌خوام، بفرمایید.

دختر که تو صندلی جا گرفت، از ته قلبم آرزو کردم که تا به مقصد برسیم، دخترک حتی یک کلمه هم صحبت نکنه!

سردردی که یکباره به سراغم اومده بود حالم رو مشوش‌تر می‌کرد. به خودم لعنت فرستادم که چطور بدون در نظر داشتن حضور رعنا تو جمع خانوادم این‌طور عجولانه و شاید احمقانه راهی وطن شدم!

- ببخشید آقا!

لعنت به صدای این دختر!

ابروهام خودکار جمع شدن و به دختره چشم دوختم بلکه چهره‌ی متفاوتش با رعنا، روی صداش تاثیر بذاره و دچار اوهامم نکنه.

- بله؟

- یه کم استرس دارم...

می‌خواستم بگم مگه من دکترم، که یادم اومد که بله من واقعا دکترم!  
شکلاتی سمتش گرفتم.

- طبیعیه. سعی کنید آرام باشید. قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

- نه که اولین بارم باشه‌ها! اما خب همیشه همینجور میشه حالم موقع پرواز. یکی باید باهام حرف بزنه تا حواسم پرت بشه.

تو دلم فحشی بهش دادم. معلوم بود تا خود مقصد قراره پرچونگی کنه.

- شما خیلی ساله ایران نرفتین؟ من بعد از...

پوفی کشیدم و بالاخره با اون صدای ابریشمیش مقاومت‌م شکسته شد و ذهنم رو مسافر زمان کرد؛ زمانی که بیست و پنج ساله بودم. اون زمان که تو سینه‌م قلبی شوریده داشتم که فقط برای رعنا با ریتم عاشقانه می‌تپید...

دیگه صدای دختره‌ی پرچونه رو نمیشنیدم و خاطرات رعنا بود که داشت مثل فیلم تو ذهنم پخش میشد.

زمان گذشته. راوی: رعنا

با عزا کار داشتم که دم مغازه‌ش رفته بودم. وگرنه من از ترس اولتیماتوم‌های عطا پامو تو چند کیلومتری مغازه‌ی میکانیکیش نمیذاشتم. میگفت خوش نداره شاگرداش ببیننم. محیط مردونه هم مناسب من نبود. از دور دیدم که آچار به دست خطاب به شاگردش داد زد:

- ممد شماره‌ی صاب‌ماشینو بگیر بگو بیاد دنبالش، ردیف شد. جا تنگه زودتر بیاد ببره شلوغ شده مغازه. برا ماشین فتحی و احمدی جا نبود گذاشتن دم در. مزاحم مردمه.

- چشم اوستا.

تو دلم قربون صدقه‌ی دست سیاه و روغنیش که داشت با دستمال کثیفش پاکش میکرد رفتم. همون لحظه چشمش بهم افتاد. اخماش یهویی تو هم شد و با اشاره‌ی سر و گردنش فهمیدم باید برم تو کوچه بغلی که بیاد. از ترسش لبمو گاز گرفتم و سریع رفتم سمت کوچه.

بند کوله‌م رو تو مشتم گرفتم. میترسیدم بیاد سرم غر بزنه.

- کنده نمیشه، قیچی بیارم!

گیج به صورت مردونه و قشنگش نگاه کردم.

- چی؟

با ابروهای مشکیش به بند کیفم اشاره کرد. تازه متوجه کار غیرارادیم شدم و بند بیچاره رو رها کردم و تند گفتم:

- سلام. ببخشید اومدم در مغازه‌ت. گوشت خاموش بود، گفته بودی در مغازه هم زنگ نزمن، مجبور شدم پیام.
- از شنیدن توضیحاتم لبخند زد.
- نگفتم که اومدنت قدغنه! کار فوری فوتی داشتی اشکال نداره بیای. زنگ میتونی بزنی این جور وقتا.
- انگار با این حرفش آرامش رو بهم برگردوند. یه نفس راحت کشیدم.
- فوری بود کارم به خدا.
- مردی قصد عبور داشت و عطا دستش رو حایل تنم کرد و کشیدتم کنار.
- خودمو جمع و جورتر کردم و عطا با مکث دستشو از دورم باز کرد و صداش بیش از حد مهربون شد:
- جونم رعنا بگو کارتو. میری خونه‌ی حاج‌بابا؟
- میرم ولی الان نه.
- با التماس تو تخم چشمای عسلیش خیره شدم:
- دارم میرم انقلاب. میرم کتاب تست رو بخرم. از هر کدومم دو تا میخرم. عطا، تو رو خدا نه نیار. تا کی می‌خوای بری زیر ماشین مردم اینجوری سیاه کنی خودتو!
- مملکت مکانیک نمی‌خواه؟ همه دکتر مهندس شن، کی ماشیناشونو تعمیر کنه!
- چرا می‌خواه. ولی نه تویی ک رتبه‌ت دو رقمی کنکور بود.

- اون برا ۶ سال پیشه.
- باز می‌تونم ب خدا. ب خدا حیفه. به خاطر من؟
- میدونستم از دستم کلافه میشه هر بار که اینجوری التماسش میکنم. نق زد:
- رعنا جان اذیت نکن تو رو خدا. شرایط منو نمیدونی!
- چرا میدونم. تا کی می‌خوای به خاطر بقیه بدوی؟ یه بارم برا خودت یه قدم بردار خب.
- به جای اینکه جوابمو بده با شیطنت و خندون تو صورتم خم شد.
- وسط کوچه تو بغلم لهت میکنما! آخه فسقلی نصیحت کردن و دل سوزوندنت رو چطور بغل این صورت فسقلیت بذارم من!
- لبمو بی اختیار گاز گرفتم و عطا بیتاب‌تر دستشو پیش آورد تا نوک بینو بکشه. میدونستم این کارو می‌هواد بکنه که سرمو عقب کشیدم.
- نکن عطا. بگو باشه تا دلم گرم شه پاهام بکشه تا انقلاب.
- بالاخره کوتاه اومد.
- به خاطر تو.
- از ذوق دوست داشتم جیغ بکشم.
- اصلا بگو به خاطر جفتمون.
- چشمای قشنگش رو با محبت دور صورتم چرخوند.

- ب خاطر رعنا.
- دلگرمیش لبخند پررنگی شد به لبهام.
- عاشقتم که!
- به شوخی تشر زد:
- عه! وسط درس دلبری تعطیلا!
- لبمو گاز گرفتم تا صدای خندهم بلند نشه. عطا جدی شد و گفت:
- یه دقه وایسا.
- سمت مغازه رفت و با کارت بانکیش برگشت.
- رمزشو که میدونی.
- دستشو پس زدم
- عه عطا! کتابا کادوی منه به تو تا زیرش نزن و واقعا بخونیشون. کل پس اندازمو دارم میدم فقط برا اینکه نتونی بی تفاوت باشی نسبت بهشون.
- قبل از اینکه اصرار به گرفتن کارت کنه دستی تو هوا تکون دادم و دور شدم.
- به گوشیم پیام اومد. مطمئن بودم عطاست. من عطا رو از خودش بهتر میشناختم. پیامشو باز کردم. نوشته بود: "قبل از تاریک شدن هوا برگرد، نمون تو خیابون. اگه خریدات سنگین بود زنگ بزن پیام دنبالت. اگه نه که شب میام خونه حاج بابا می بینمت."

لبخند، پهن صورتم شد. مطمئن بودم عطا با یه مرور سرسری درس‌ها هم بهترین رتبه رو تو کنکور میاره. عطا خیلی زیاد باهوش بود. حیف بود هوشش تو تعمیر پیچ و سیم‌های فرسوده‌ی ماشین‌های مردم حروم شه. هر بار از جلوی مغازه‌اش رد می‌شدم و تو لباس‌های روغنی و سیاه می‌دیدمش دلم می‌گرفت. این بار هر طور شده راضیش می‌کردم که کنکور بده. اگر راضی نمی‌شد مجبورش می‌کردم؛ با قسم به جان خودم. رعنا روی جون من غیرت داشت آخه...

هنوز گوشیم رو داخل کیفم نگذاشته بودم که زنگ خورد و اسم سمیه روش افتاد. سمیه دخترخاله‌ام بود. مثل خواهر می‌موند برام.

- سلام سمیه خانوووم. رسیدن به‌خیر.

صدای همیشه شادش تو گوشی پیچید:

- سلام از ماست خرخون جون. چطوریایی؟

- زهرمار بی‌ادب! چطوری؟ مامان می‌گفت برگشتین. زیارت قبول. سوغاتی منو بذار کنار فرداشب اونجاییم. نخوریشونا!

- فرداشب چرا خوشگلم! امشب با امیر میایم خونه حاج‌بابا. فقط تابلو نکنی که نوبت توعه امشب! گیر ندن تجمع می‌کنید و حاج بابا رو بد خواب می‌کنید و از این حرفا.

جیغ زدم:

- به‌خدا می‌کشمت اونورا پیداتون بشه. میاید میشینید به هر و کر برنامه‌هامو خراب می‌کنید. نیایا سمیه! خربازی درنیارید. به امیرم بگو.

- اولاً خر خودتی. دوما زود تند سه صوت بگو ببینم من نبودم چه برنامه‌ای ریختی که الان داری جلیز ولز می‌کنی برا خراب نشدنش. نکنه با عطا آررره!

- زهرمار و آررره! بی‌حیا. سمیه نیاید وجدانا. عطا شب قراره بیاد خونه حاج‌بابا. اومدم کتاب تست رو بخرم. امشب تنها فرصتمه که قول صددرصد بگیرم ازش برا شرکت تو کنکور.

- اووو حالا تو هم کشتی خودتو! چه اصراریه حالا عطا رو تو این سن بفرستی دانشگاه! والا وقت مدرسه رفتن بچشه اگه به موقع زن گرفته بود!

اخم کردم. بدم می‌اومد کسی به عطا حتی بگه بالای چشمش ابروعه!

- کم چرت بگو سمیه. به خدا جلو روش از این شوخیا احمقانه کنی خودت می‌دونیا! تو مگه خبر نداری از دلیل انصرافش از دانشکده!

- خب حالا چه زودم بهش برمی‌خوره. تو خودت مراقب باش میون این همه اصرار کردنات یه وقت عطا فکر نکنه عارت میاد زن مکانیک شی و برا همینه داری جز می‌زنی برا دانشگاه رفتنش.

به یکباره تنم یخ بست و حس کردم عرق سردیته‌ی کمرمو خیس کرد. خدا شاهد بود که هرگز چنین فکر مسمومی از ذهنم عبور نکرده بود.

- الو؟ هووو رعنا؟ جواب بده. الو؟

به کتاب‌فروشی پیش روم موندم.

- رسیدم سمیه. فعلاً کاری نداری؟

- نه خوشگلم. شبم نمیایم. الان به امیرم پیام میدم. برو ببینم از شوهر آیندهت دکتر میسازی یا نه!

سمیه رو میشناختم. تمام حرفهای جنبه‌ی شوخی و سر به سر گذاشتن داشت. اما...

یعنی ممکن بود عطا هم چنین فکری تو سرش باشه؟...

پام پیش نمی‌رفت که داخل کتابفروشی برم. انگار وزنه‌ای به سنگینی یه کوه به پاهام وصل کرده بودن. با بغضی آشکار از در کتابفروشی رو برگردوندم و مسیر اومده رو برگشتم. عطا گفته بود مگه مکانیکی شغل نیست؟ گفته بود بی‌خیال شو. در آخر هم گفته بود فقط به خاطر تو قبول می‌کنم. همه‌ی این‌ها نشون‌دهنده‌ی این بود که اونم فکری شبیه شوخی سمیمه تو سر داره. شاید فکر کرده بود چون بابام ثروتمنده می‌کانونم بودنش رو تو شان خودم نمی‌بینم.

چقدر ذوق داشتم برای خرید کتاب‌ها و حالا... دیگه حتی دلم نمی‌خواست برای خودم هم کتاب بخرم چه برسه برای عطا.

بی‌حوصله رفتم خونه‌ی حاج‌بابا. داشت به طوطیش آب و دون میداد.

خسته سلام کردم و طبق معمول طوطی قبل از حاج‌بابا جوابمو داد:

- سلام رعنا! اومدی؟ تخمه‌ها من کو؟

خندهم گرفت و از تو جیم تخمه‌هاشو دراوردم و جلو نوکش گرفتم و جوابشو دادم:

- سلام قربونت برم. خوبی؟

- به خوبی تو رعناجون!

رو به حاج بابا کردم.

- سلام حاج بابا. بهتری امروز؟

مثل همیشه با محبت پیشونیمو بوسید و دستی به سرم کشید:

- به روی ماهت باباجان. شکر، نفسی میاد و میره.

هنوز صحبتمون تموم نشده بود که کوتاه زنگ زده شد و پشت‌بندش صدای چرخش کلید تو قفل در اومد. این اخلاق عطا بود که بی‌مقدمه وارد نمی‌شد. با حالی منقلب و بغضی که بازم اومد تنگ گلوم نشست سریع بلند شدم:

- میرم بساط شامو روبراه کنم.

مامان سبزی‌پلو با ماهیچه برامون فرستاده بود، قابلمه‌ها رو روی اجاق‌گاز قدیمی سه شعله حاج بابا گذاشتم و فندک زدم.

نمی‌دونستم عطا سراغ کتاب‌ها رو می‌گیره یا نه. و اگه می‌گرفت چی باید می‌گفتم!

ظرفی که مواد سالاد داخلش بود رو برداشتم و روی صندلی چوبی نشستم و مشغول خرد کردن خیار و گوجه و کاهوها شدم.

صدای خوش و بش عطا با حاج بابا از درز پنجره می‌اومد. نگام چرخید سمت پنجره. با حسرت به قد و قامت رشید و ستبرش اشکم فرو ریخت. واقعا حیف بود عطا به جایگاهی که لیاقتش رو داره نرسه.

نگاه عطا یهو سمت پنجره‌ی آشپزخونه چرخید. سریع نگاه دزدیدم و دستپاچه، مشغول اضافه کردن آبلیمو و نمک و سس به سالاد شدم که عطا داخل اومد. نگاهش مثل تیر از کمان رها شده روی صورتم بود. محکم لبمو گاز گرفتم.

- چی شده رعنا؟

نمیخواستم وا بدم. اصلا چی داشتم برای توضیح!

- سلام. بشین چای بریزم برات خستگی دربره.

نزدیکتر اومد. آب دهنمو فرو خوردم. عطا خیلی تیز بود، نمیشد براش فیلم بازی کرد. تو صورتم خم شد.

- حتما هم خستگیم درمیره با دیدن این حالت! بگو چی شده؟

برای فرار از نگاه تیزش شیشه‌ی آبلیمو رو برداشتم. ولی هنوز داخل ظرف نریخته بودم که عصبی از دستم کشیدش و روی کابینت کوبید.

- دارم سوال می‌پرسم ازت!

بغضم با داد کنترل شده عطا آب شد و از چشم‌هام فرو ریخت و رو برگردوندم ازش. شنیدم که پوف کشید و صداش مهربون شد:

- نکن رعنا. گریه نکن. ببینمت؟

به زور گریه‌م رو کنترل کردم. ابلیمو رو برداشتم و ریختم تو سالاد. سنگینی نگاهشو میفهمیدم. دوباره پرسید:

- بابات و عمه حرفشون شده؟

به نفی سر تکنون دادم.

- زبون نداری؟ رعنا؟

دلگیر نگاهش کردم:

- خوبم چیزی نشده.

- پس چرا ناراحتی؟

بلد نبودم دروغ بگم؛ مخصوصا به عطا. نگاه دزدیدم و حاج بابا داخل اومد. جلوی حاج بابا بحث رو ادامه نداد و غدامونو تو بی‌اشتهایی کامل خوردیم. حاج بابا شب‌ها زود می‌خوابید. شب بخیری گفت و روی تخت گوشه‌ی سالن، نشست، سمعکش رو درآورد و دراز کشید.

پای ظرفشویی بودم که عطا تکیه به کابینت زیر ظرفشویی توی یک وجبیم ایستاد و زل زد به صورتم.

- کی برگشتی از انقلاب؟ کسی اذیت کرده؟

- نه عطا. نه.

- نگام کن.

بغ کرده اطاعت امر کردم و با هم چشم تو چشم شدیم. با لبخند لب باز کرد:

- آخه من قربون اون چشمت برم، چرا الکی میگی خوبم! من که می‌فهمم یه‌طوریت هست.

دم بود که اشک‌هام دوباره فرو بریزه. عطا که مهربون میشد منم بچه میشدم و وا میدادم سریع و بی هیچ اراده‌ای . لب زدم:  
- کتاب نخریدم.

صدای تک‌خندش دلمو بیشتر سوزوند.

- اینم غصه خوردن داره! فردا خودم می‌برمت بخری. خوبه؟

شیر آبو بستم و تکیه به کابینت سر به زیر شدم تا راحت‌تر حرف بزنم.

- عطا... من نمی‌خوام مجبورت کنم کاری که دوست نداری رو انجام بدی.  
- ببینمت.

سر که بلند نکردم عصبی شد:

- وقتی مخاطبت منم نگام کن حرف بزن.

سرمو بلند کردم و با جون‌کندنی گفتم:

- دوست نداری کنکور بدی اصراری نیست.

- حالت خوبه تو! دو هفته‌ست کیه اصرار داره به ادامه تحصیل! الان چت شده که  
پشیمون شدی!

- خب...

چطور از افکارم می‌گفتم! خجالت می‌کشیدم مستقیم اشاره کنم که اون تو هر شغل  
و جایگاهی باشه، انتخاب اول و آخرمه.

- خب چی؟ چرا قسطی حرف میزنی! اعصابم داره به هم میریزه رعنا! درست بگو ببینم چی تو کله‌ته.

- برام... برام فرقی نداره که...

سرمو باز زیر انداختم. این‌طور راحت‌تر حرفمو می‌زدم.

- که چه شغلی داری. اگه اصرار داشتم برای کنکور دادنت دلیلش فقط خودت بودی عطا. حیقم میاد میبینم هنوز بعد شیش سال خط به خط کتابا رو از بری و سخت‌ترین سوالامو رو هوا جواب میدی، بعد از این هوش و حافظه‌ت استفاده نمی‌کنی. همین به خدا.

قبل از هر جوابی غرید:

- یه بار دیگه میگم و دیگه تکرار نمی‌کنم. تو چشم نگاه کن حرف بزن.

ترسیده سرمو با ضرب بلند کردم و بغضم برای چندمین بار آب شد و از چشمام بیرون ریخت. عطا عصبی چرخید و در آشپزخونه رو بست که مبادا حاج بابا بیدار شه و ببینه. سمتم برگشت و با یه حرکت سرمو سمت سینه‌ش کشید.

- هیش! آروم باش. کسی حرفی زده بهت که به هم ریختی؟

گر گرفتم از گرمای تنش. با شرم سرمو تگون دادمو از آغوشش بیرون اومدم.

- نه. فقط گفتم بهت که فکر بد راجع بهم نکنی. اصرارم برای خاطر خودم نبود، برا خودت بود.

داشت با لذت و لب خندون نگام میکرد. لبخندشو درک نمی‌کردم که شوخ گفت:

- حالا مگه بده که دلت بخواد شوهرت دکتر باشه نه مکانیک!

انگار سطل آب یخی روی سرم ریختند. کاش می‌مردم ولی از زبون عطا چنین طرز فکری رو راجع به خودش نمی‌شنیدم. دلخور و سرخورده خواستم از کنارش رد شم که بازومو چسبید، تو چشم‌هام زل زد و خندید:

- دیوانه! هنوز منو نشناختی! این فکر چیه از سرت می‌گذره!

بغض‌دار گفتم: به خاطر من کاری نکن. اگه خودت دوست داری کنکور بده. نداری دیگه هیچ اصراری ندارم.

- فردا صبح زود میریم کتابا رو بخریم. من همه‌ی زندگیم مال توعه. نفس کشیدنم به خاطر توعه احمق! تا تو هستی اصلا بلد نیستم به خاطر خودم کاری کنم. می‌فهمی؟ این دفعه فکر چرت کنی، می‌زنم لهت می‌کنما رعنا. کنکورمم به خاطر تو میدم. تو بزرگ‌ترین انگیزه‌ی منی برا خط به خط زندگیم. فهمیدی؟  
قلبم به یکباره از حرف‌هاش گرم شد و خوش‌ریتم‌تر کوبید. لبای پر از لبخند و چشمای پر از محبتش باعث شد منم لبم به لبخند باز شه:

- تو لیاقتشو داری عطا.

بازومو رها کرد و با محبت گفت:

- لایق تو بودن راحت نیست.

با شرم سر به‌زیر انداختم.

- لوسم نکن عطا...

- حقیقت محضه... حالا هم راحت و آروم برو بخواب. جای منم پایین تخت حاج بابا بنداز دستت درد نکنه.

\*\*\*\*\*

زمان حال. راوی: عطا.

چمدونمو به زحمت دنبال خودم می کشیدم. به نظرم انقدر سنگین بود که انگار یک معدن سنگ توشه. نگاهم به در خونه‌ی حاج بابا بود ولی خیالم تو هوای رعنا و اون روزهامون بال بال می زد. بغض سنگینم رو با درد فرو خوردم و قدم هامو کمی جون دارتر برداشتم. انگار بوی عطر شیرین رعنا رو هنوز هم بعد از هفت سال از کوچه استشمام می کردم.

حالم اصلا خوب نبود ولی راهی بود که اومده بودم و باید تا تهش میرفتم. دستمو گذاشتم رو زنگ و بی معطلی فشارش دادم.

دستمو بی اراده تو جیبم فرو کردم و جای خالی کلید خونه‌ی حاج بابا آزارم داد. در باز شد و صدای بلند مامان تو حیاط پیچید:

- عطا؟! عطا جان مادر... عطا جانم...

نگاهم روی صورت مامان که سمتم داشت پرواز می‌کرد چرخید و دسته‌ی چمدونو رها کردم و قدم‌های باقی‌مونده رو خودم پر کردم و سفت و سخت بغلش کردم و سرشو بو کشیدم و بوسیدم.

انقدر دلتنگم بود که به گریه افتاد:

- دغ کردم تو این هفت سال عطا جانم.

برای چندمین بار سرشو بوسیدم.

- دور از جونت. دعوت نمی‌کنی تو؟

دستپاچه دستمو کشید سمت خونه

- خوش اومدی عزیزدلم. خوش اومدی.

به حاج بابا که روی تخت بود گفت:

- ببینید حاج‌بابا، بالاخره جگرگوशهم اومد. دلتنگش بودی حاج‌بابا. گفتم میاد. دیدی اومد؟...

چشم‌های بی‌فروغ حاج‌بابا روم می‌چرخید. اشک چشمش آشکارتر از لبخندش بود.

حالم از دیدن تن رنجورش تو بستر بیماری دگرگون شد.

- سلام حاج‌بابا.

صدای غمدار مامان جهت نگاهمو به خودش تغییر داد.

- نمی‌تونه جواب بده.

قلبم فشرده شد. هیچ کس در حقم خوبی نکرد. همه خنجر شدند به قلبم ولی... من هنوز هم دوستشون داشتم.

- برام چای میاری عزیزه؟

عزیزه (مامانم) هول جواب داد: آره حتما دورت بگردم.

کتمو از تنم در آوردم و دور تا دور سالن رو نگاه کردم. تو گوشه به گوشه‌ی این خونه با رعنا هزارتا خاطره داشتم. با درد نگاه گرفتم و روی مبل لم دادم و چشم بستم تا نبینم و دست و پای دلمو جمع کنم که به هوای رعنا خاطره‌بازیش نگیره. با دو انگشت اشاره و شصتم محکم هر دو چشممو ماساژ دادم. لعنت به رعنا بی‌وفا و بد رسم! بوی عطرش تموم خونه رو پر کرده بود انگار. دلم نمی‌خواست همین روز اولی سراغشو بگیرم وگرنه حتما می‌پرسیدم که رعنا دقایقی پیش اینجا بوده یا من هنوز مست عطرشم که این‌طور غریبانه به سرم هوای عطرش زده! چشم که باز کردم عزیزه با سینی چای و پولکی‌های زعفرونی رسید.

- بخور قربون قد و قامتت برم.

لبخندی به روش زدم: خدانکنه عزیزدلم.

سرفه‌های خشک و دردناک حاج‌بابا شروع شد و عزیزه از جا پرید. دستمال به دست سر حاج بابا رو بلند کرد تا راحت‌تر سرفه کنه و نفسش بالا بیاد. با دیدن خون روی دستمال اخم‌هام تو هم شد.

- چرا سرفه‌هاش خونی‌ه؟

عزیزه لب‌گزید و با ایما و اشاره حالیم کرد که سوال نپرسم.

بالاخره پزشک بودم و حدس‌هایی زده بودم. چای دیگه از گلوم پایین نرفت. بلند شدم و داخل اتاق رفتم. از دیدن جای خالی لوازم خودم و رعنا حالم بدتر از قبل شد. طبیعی بود که جمعشون کرده باشن ولی دست خودم نبود که قلب زخم‌خورده‌م ترک برداشت.

آه کشیدم و سمت پنجره‌ی قدی رفتم و بازش کردم. کف دو دستمو لبه‌ی پنجره گذاشتم و تنمو سمت حیاط کشیدم تا بلکه هوای آزاد کمی روان به هم ریخته‌م رو آرام کنه.

عزیزه با سینی چای داخل اومد.

- چرا چایتو نخوردی؟

لب پنجره نشستم و سینی رو از دستش گرفتم.

- رفتنی‌ه؟

غم، صورت تکیده‌ی عزیزه رو پر کرد.

- دکترا جوابش کردن. مهمون امروز و فرداست.

آه کشیدم. کاری از دستم بر نمی‌اومد. دنیا تا بوده همین بوده.

بی‌جهت پرسیدم: لوازم رو ریختید دور؟

دستپاچه بلند شد و سمت کمد دیواری رفت:

- این چه حرفیه! همه ش رو گذاشتم تو کمد ببین.

در کمد و باز کرد. دستکش‌های چرمی اهدایی رعنا به میخی تو انتهای کمد بند بود و انگار خنجری شد به قلبم.

- عزیزه...

- جان عزیزه؟ جان؟ بگو.

حالم اصلا خوش نبود:

- میشه تنها باشم؟ نیاز دارم.

اشک به چشم‌های عزیزه دوید. بیچاره فقط سر تگون داد و بیرون رفت. الکی که نبود، دل پسرش بد شکسته بود...

زمان گذشته

سه کارتون بزرگ کتاب خریده بودیم و داشتم با اشتیاق داخل قفسه‌ای که عطا به دیوار پیچ کرده بود می‌چیدم. نگام به ساعت کشیده شد. عطا دیر کرده بود. امشب شام خونه‌ی خاله روح‌انگیز دعوت بودیم. به مامان گفته بودم با عطا و حاج بابا میام.

کتاب‌ها رو که مرتب کردم، گوشیم رو برداشتم ولی قبل از تماس در باز شد و عطا با عجله اومد تو. سریع روسریمو پوشیدم و عطاگ هر دو تا دستاشو تسلیم‌وار بالا گرفت.

- عذر تقصیر! ماشین فوری بهم خورد مجبور شدم بمونم. همه رو چیدی؟  
از قیافه‌ش خستگی میبایرد.

- خسته نباشی. اره چیدم کاری نداشت. ولی عطا... از فردا برنامه ریختیما! سعی کن به موقع بیای.

در حال باز کردن دکمه‌هاش سمت کمد رفت.

- کاره دیگه عزیز من! خبر نمی‌کنه که. ولی چشششم سعیمو می‌کنم.

پیرهنشو از تنش بیرون کشید که با دیدن عضله‌های بیرون ریخته از دوبنده‌ش معذب شدم. سریع چرخیدم که یعنی حواسم بهت نیست.

- یه دوش سه دقیقه‌ای بگیرم اومدم. آماده‌ای تو؟

- برو. آره.

- حاج بابا کجاست؟

- دیر کردی گفت برم نمازمو تو مسجد بخونم پیام.

حین رفتن سمت حمام دوبنده‌اش رو هم درآورد و مخاطبم قرار داد:

- رو میز برات یه هدیه گذاشتم. دیدیش؟

دیده بودم ولی بی اجازه دست نزده بودم.

داخل حمام که رفت، سریع کادوی زرورق پیچ رو برداشتم. کتاب بود انگار. بازش کردم و با دیدن کتاب شعر فروغ لبخند پهن صورتم شد. تو کتابفروشی به عطا گفته بودم بعد از کنکور حتما فروغ میخرم. دلم ضعف رفت برا کاراش، برا عاشقانه های قشنگش.

جلد رو ورق زدم. با دست خط زیادی قشنگش درشت و خوانا نوشته بود : "خودم را خوب سنجیدم

بدون تو نمی ارزید..."

- مبارکت باشه.

سمت صدای عطا چرخیدم. حوله به تن داشت آب گوش هاش رو می گرفت.

- مرسی عطا. خیلی دوشش دارم.

چشمک زد: منم تو رو خیلی دوست دارم.

دلمو خوب بلد بود چه جور زیر و رو کنه. لب گزیدم و گفتم: میرم بیرون آماده شو. الان حاج بابا هم میاد.

بیرون رفتم و چند دقیقه بعد صدام زد:

- رعنا بیا بریم.

کیف و گوشیم رو برداشتم. نگاهم روی دکمه ی افتاده ی پیراهن عطا افتاد.

- دکمه‌ت کنده شده.
- عطا دکمه‌ی افتاده رو داخل جیبش انداخت.
- شل بود کنده شد. ولش کن وقت دوختن نیست دیره.
- سریع نخ و سوزن آوردم.
- درار بدوزمش.
- ولش کن رعنا دکمه‌ی رو سینمه. باز می‌مونه.
- می‌دونستم عزا اهل یقه باز گذاشتن تا خط سینه نیست که اصرار کردم:
- کار یه دقه‌ست.
- خيله خب بيا تو تنم بدوز سريع‌تره.
- عطا خندون ولی با لحنی جدی تو جواب حاج بابا گفت: آخ خدا خیرت بده حاجی، بعد از چهل روز بالاخره امشب سر راحت میذارم زمین تو خونه‌ت. پدرمونو درآورد سلیطه‌ی عطیه!
- اگه اون کارو نکرده بود تا اینقدر جلو رفتم و لب پیراهنشو گرفتم و شروع به دوختنش کردم.
- آزمونا رو هم ثبت نامت می‌کنم عطا. روز و ساعتاشو بهت می‌گم تو برنامه ریزیت لحاظشون کنی.
- نیاز نیست. میدونی که وقت نمی‌کنم.

سر بلند کردم.

- نه نیار دیگه. قرار شد یه شاگرد بلده کار پیدا کنی بیشتر کاراتو انجام بده.

انگار کلافه بود که نق زد:

- بدوز بریم رعناجان. دیره.

گره آخر رو زدم و نخ رو کندم.

- ثبت نام کنم؟

نگاهش روم میلرزید. یهو حواسم جمع فاصله‌ی زیادی نزدیکمون به هم شد. خواستم پس بکشم که یهو مشتمو گرفت و تا به خودم پیام به لب‌هاش چسبوند و عمیق ولی کوتاه بوسید.

- دستت درد نکنه.

از اتاق بیرون رفت و منو با حالی دگرگون و زار و دست داغ‌شده تنها گذاشت. حالم به قدری دگرگون شده بود که خجالت میکشیدم از اتاق بیرون برم و نگاهمون به هم بیفته.

بعضی وقتا یهو یه حرکتی می‌زد که تا مرز فرو ریختن می‌بردم. الان دقیقا همین حالو داشتم. به خدا که امشب دیگه روم نمیشد یه ثانیه تو چشماش نگاه کنم. اه لعنتی کاش اصلا امشب خونه‌ی خاله مهمون نبودیم.

- رعنا؟ کجا موندی پس؟ بیا حاج بابا هم اومد.

لبمو محکم بین دندونام گاز گرفتم. هووف چاره‌ای نبود. کیفمو برداشتم و راه افتادم بیرون. یه ثانیه، فقط یه ثانیه چشمم به چشمای قشنگ و پر از عشقش افتاد. سریع نگاه گرفتم و مشغول بستن بند کتونیاام شدم. وای عطا لعنت بهت که سنگینی نگات که هیچی سنگینی لبخندتم روم حس می‌کردم. وایساده بود تا برم. به اجبار راه افتادم سمت در حیاط که برم تو کوچه، دقیقا از کنارش که رد میشدم تک‌خند زد: یعنی من روانی این سرخ و سفید شدناتم رعنا!

آخ ضربان قلبم رفت رو هزار! از حیاط زدم بیرون. حاج بابا تو ماشین عطا، صندلی جلو نشسته بود. رفتم فوری نشستم پشت سرش.

- سلام حاج بابا. قبول باشه.

- قبول حق باشه. کاراتو کردی؟ تموم شد؟

تا پیام جواب بدم، عطا نشست پشت فرمون. سعی کردم اروم باشم و عادی رفتار کنم. تا هم عطا تیکه بهم نندازه هم حاج بابا شک نکنه.

- آره چیدم کتابارو. تقریبا تموم شد.

حاج بابا تسبیح عقیقشو تابی داد و رو به هر دومون گفت: به بچه‌ها میگم دیگه تو نوبتاشون نیان پیشم. شما دوتا هم راحت باشید برا درس خوندن. (به من اشاره کرد) نه تو میتونی با وجود اون دوقلوهای ونگ ونگو و اون بابای گنده دماغت راحت درس بخونی تو خونه تون. (رو به عطا ادامه داد:) نه تو با وجود عطیه و نوزادش. البته خبر هم دارم که به ضرب و زور رعنا کتاب خریدی. پس همون چماغش رو سرت باشه بهتره که تنبلی نکنی.

بیچاره حاج بابا خبر نداشت خودمون برنامه‌ها رو چیدیم.

معذب نباشم، همینجا یه تشر بهش میزدم که: عطا خان نمایم تونه حاج بابا لالا کنیما! میایم که درس بخونیم.

جلوی خونه‌ی خاله روح‌انگیز پارک کرد. قبل از پیاده شدنش رفتم سریع زنگو زدم. زودم باز کردن درو. وایسادم حاج‌بابا اول بره. داخل که رفت، همین که اومدم پامو بذارم تو حیاطشون بازوم از پشت کشیده شد. لب‌گزیدم و عطا درو آروم کشید تا دیده نشیم.

یه نگاه به در کردم و با التماس گفتم: عطا حاج بابا میفهمه زشته.

- زشت اینه نیم ساعته داری نگاه میدزدی ازم.

حواسم نبود که عطا رو چشم‌ام حساسه. بی‌اراده میخ نگاه تند ولی خندونش شدم. دستور داد: برو تو ولی نگات به فرش و در و دیوار نباشه.

بازومو که ول کرد فوری درو هل دادم پریدم تو حیاط. دیوونه! حاج بابا هنوز داخل نرفته بود که خودمو رسوندم بهش. خاله‌اینا از مشهد اومده بودن. زیارت قبول گفتیم بهشون. همه اومده بودن جز بابا؛ طبق معمول! نمیدونم چرا عادی نمیشد برام این نبودنش تو جمع فامیلای مامان! اصلاً چه پدرکشتگی‌ای داشت باهاشون رو نمیدونم! شایدم چون پول داشت عارش می‌اومد با خانواده‌ی سطح متوسط مامان رفت و آمد کنه.

زن‌دایی عزیزه (مامان عطا) رو یه جور دیگه‌ای دوست داشتم. خیلی مظلوم بود. صدا از در و دیوار در می‌اومد از اون نه. سر به زیر و بی‌سر و صدا کاراشو می‌کرد.

اروم و باوقار با همه حرف می‌زد. منم خیلی دوست داشت. صورتمو بوسید و زیر گوشم آروم گفت: بابت راضی کردن عطا برا کنکور دادن باید مفصل ازت تشکر کنم رعنا جانم.

از آغوشش که بیرونم آورد به روش لبخند زدم: کاری نکردم که. به نفع خودمه هر جا گیر کنم کمکم می‌کنه.

خندیدم و با لبخند گونه‌م رو کشید. رفتم پیش خاله روحی که داشت ظرفای شامو آماده می‌کرد و کمکش کردم.

شامو که خوردیم رفتیم دور هم نشستیم تو سالن. مامان با اینکه به خاطر اقوام پر فیس و ادای بابا همیشه لباسای فاخر می‌پوشید و کلی جواهر و طلا از خودش آویزون می‌کرد، هر وقت می‌اومدیم تو جمع خانواده‌ش سعی می‌کرد خیلی ساده باشه. اما من همیشه یه جور می‌گشتم. نه اونقدر مارک‌پوش، نه اونقدر ساده و معمولی. کنار مامان نشستم. عطا هم اومد. صاف نشست روبروم. از بدو ورودمون با وجود اینکه اولتیماتوم داده بود، بازم روم نشده بود بهش نگاه کنم. حواسم بهش بود ولی چشمم نه.

امیر که اومد تو جمع و عطا رو صدا کرد یه لحظه چشم تو چشم شدیم. حسابی از دستم کفری بود. اینو از نگاه تیزش فهمیدم.

- عطا خیر ببینی بیا یه نگاه به این لگن من بنداز ببین چشه هی آمپر می‌چسبونه.

عطا بلند شد. اونا که رفتن حیاط، سمیه هم دست منو گرفت برد طبقه بالا تو اتاقش. درو که بست جیغ کشید: رعنا!!! امیر بالاخره اعتراف کرد بهمممم!

با ذوق بغلم کرد. منم خندون پرسیدم: خاک تو سر ترشیده‌ت. حالا چی گفت؟  
تعریف کن.

دستم کشید برد جلو پنجره. از تو کشوی دراوړ کنار پنجره یه گردنبند دراورد.  
- ببینش. غروبی دادش بهم. بعدشم گفت سمیه تفره رفتن بلد نیستم چشاتو ببند  
یه چی بگم بهت.

خندید. منم خندهم گرفته بود. از اولشم می‌دونستم امیر دلش برا سمیه رفته.  
- چشامو بسته و نبسته گفت میخوامت ناجورا!

براش خیلی خوشحال شدم. از پنجره تو حیاطو نگاه کرد. منم نگاه کردم. منتها نگاه  
من رو امیر ننشست. من چشمم به عطای خودم بود. چقدر دوشش داشتم رو  
فقط خدا می‌دونست. انگار متوجه سنگینی نگاهمون شد، شایدم از ایما و  
اشاره‌های امیر به سمیه فهمید پشت پنجره‌ایم که برگشت و نگام کرد. لب گزیدم.  
خواستم کنار برم که یهو سمیه زد تو صورتش.

- وای خاک بر سرم.

رد نگاهشو دنبال کردم. دیدم پشت پنجره‌ی خونه روبرویشون یه پسر با دوبنده  
وایساده داره نگاهمون می‌کنه.

با ترس خواستم عقب بکشم که دیدم عطا با سرعت رفت سمت کوچه. امیرم  
دنبالش.

سمیه زد تو صورتش: یا ابلفضل خون به پا نشه.

صدای کوبیدن در همسایه روبرویی که بلند شد، دو تا پا داشتم دو تا هم قرض گرفتم دویدم پایین. صدای داد بیداد بلند شده بود. همه ریختیم بیرون. صداشون اونقدری بلند نبود که همسایه‌ها بریزن بیرون. چون عطا همون‌طور که خیلی تعصبی بود حواسش بود آبروریزی نشه. هیچ وقت خراب‌کاری نمی‌کرد. ولی خب یقه‌ی پسره رو گرفته بود با تهدید داشت شیرفهمش می‌کرد انسان باشه. پسره‌ی احمق تا چشمش به من افتاد انگار شیر شد که یقه‌ی عطا رو چسبید: مگه محله رو خریدی! چشات آلبالو گیلان می‌چینه، من چی کار داشتم به این خانوم!

وای داشت انگار منو میگفت. عطا جری‌تر فشارش داد به دیوار.

دوست داشتم برم جلو جداشون کنم اما می‌ترسیدم عطا عصبانی بشه. عمو جواد و خاله‌ها و مامانم پادرمیونی کردن. مامان و خواهر پسره هم بودن. خیلی زود پسره رو هل دادن تو خونه. خاله روحی هم عطا رو هل داد سمت خونه.

- برو عطا جان. شر میشه. پسر بدی نیست. اشتباه دیدی شایدم یهو نگاش افتاده آدمیزاده دیگه!

رو به سمیه حرص و تشر زد: گیس بریده صد دفعه بهت گفتم اون پرده‌ی بی‌صاحبو نکش کنار تا بابات یه بنا بیاره دیوار رو درو بکشه بالا.

عطا بازوی منو که با تن لرزون وایساده بودم جلو در گرفت، با یه فشار محکم سمت حیاط هدایت کرد. سمیه رو هم هل داد پشت سرم.

با سمیه مثل جت رفتیم تو خونه.

خاله اولتیماتون داد که حق نداریم برین بالا تا شر بخوابه.

نشستیم همگی تو سالن. عطا رو کارد می‌زدی خورش در نمی‌اومد. سر سمیه داد زد: پنجره اتاقت صاف تو حلق اون بی‌ناموس باز میشه، باید پرده رو باز بذاری؟!

سمیه زیر لبی نق زد: به من چه! تو دلت از کس دیگه پره!

محکم پاشو نیشگون گرفتم حرف نزنه دیگه.

خاله سمانه با سینی چای اومد تو جمع و حین چرخوندن سینی گفت: بابا میگم پسره بد نیست خدایی، مادرش می‌گفت یه ماهه پسرمر داره هی میگه برو جلو برام، من امروز و فردا می‌کنم. اصلا قصدش چشم‌چرونی نبوده که بنده خدا! همین الانم گفت اجازه بدید بیان برا خواستگاری رعنا. منم گفتم...

چشمام رو خاله چهار تا شد. عطا میون حرفش پرید: پسره گوه خورده با دهن همه کسش.

وای صدای عطا مثل خشم اژدها شده بود. خاله سمانه تو جوابش ابرو بالا انداخت:

- وا عمه‌جون! برا دختری که سنش برسه خواستگار میاد دیگه.

عطا رو به خاله تشر زد: این الان سنش رسیده؟! دهنش بوی شیر میده.

خاله روحی خندون گفت: بوی شیر چیه عمه جان! هجده سالشه ماشالا! من همسن رعنا بودم شکم دوممو حامله بودم.

عطا با یه خشم کنترل‌شده جواب خاله رو داد: منم بابام همسن الانم بود، مرد. منم بمیرم؟

- وای خدانکنه عمه. چه قیاسیه آخه!

- چرا دیگه همین جواب قیاس رعنا با شما بود دیگه!

خاله سمانه که چای‌ها رو پخش کرده بود نشست پیشم و با شیطننت گفت: حالا بذارید بیبتیم مزه‌ی دهن خود رعنا چیه!

سرم با ضرب اومد بالا. چی میگفت خاله برا خودش!

عطا عصبی چشم دوخت بهم و غرید: به جا زل زدن به فرش جواب عمه رو بده. دلش از نگاه دزدیدنم هم پر بود که مستقیم اشاره کرد به فرش. چشمم از اشک لبریز شد. آخه گناه من چی بود این وسط! اون از چشم چرونی پسره که من اصلا خبر نداشتم پشت پنجرشونه که تشرشو من شنیدم. اینم از خواستگاری مسخره‌ش که عطا داشت اینجوری بهم توهین می‌کرد.

حرف که نزد، مامان گفت: رعنا رو باباش به این زودیا شوهر نمیده حتی اگه خودش بخواد.

با دهن باز و دلخور به مامان نگاه کردم. من کی خواستم جواب بله بدم آخه! پاشدم قبل از اینکه بغضم آب بشه دویدم تو آشپزخونه.

صدای سمیه رو شنیدم که با حرص می‌گفت: بابا چتونه! رعنا اصلا تو فاز شوهر کردن نیست. داره برا کنکور می‌خونه‌ها! مامان به این شهین خانومم بگو پسر چشم‌چرونشو جمع کنه ما رعنا رو به کس کسونش نمیدیم. والا به خدا مردم چه خوش‌اشتها هم هستن.

وایسادم پای ظرفشویی تا چند تا لیوانی که تو سینک بود رو بشورم بلکه بتونم حال بدم رو کنترل کنم.

- رعنا؟

برگشتم سمت عطیه (خواهر عطا) نوزادش تو بغلش بود.

به زور میون اون همه بغض جواب دادم: جونم عطی؟

جلو اومد و محکم گونه‌م رو بوس کرد. بعدش سرشو عقب برد و با لبخند گفت:

- قربون این دل نازکت برم. میدونی که عطا جونشم میده برات...

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم. خندون ادامه داد: اگه هر کسی هم گیر دادنای عطا رو بذاره پای قلدر بودنش، من یکی خوب میدونم قلدری کردناش برا تو یکی حداقل از رو عشقه نه گردن کلفتیش. پس به دل نگیر ازش. خب؟

به زحمت و با هزار رنگ خجالت نگاش کردم.

- ناراحت نیستم.

- آفرین خوشگلم، نبایدم باشی... امید داره میاد تهران...

صداش رنگ غم گرفت. بازومو نوازش داد و ادامه داد: عطا رو پابند کتاباش کن تو خونه حاج بابا تا کمتر بیاد خونه. حداقل تا وقتی امید اونجاس.

سوالی که بارها از خود عطا هم پرسیده بودم اما جواب نداده بود اومد رو نوک زبونم: امید مشککش با عطا چیه عطیه؟

اه کشید و بچشو تو بغلش جابجا کرد: چی بگم! خودمونم نمیدونیم چشونه. داداشن دیگه، فکرتو خراب نکن.

زن دایی عزیزه صداش زد: عطیه جان؟

- بله مامان اومدم.

لبخند مهربونی به روم زد: خیلی عزیزی برا هممون، یادت نره.

چشمکی زد و رفت.

مشکل من این بود که نگران بودم. آخه امید و عطا برادرای واقعی نبودن. تا جایی که من شنیده بودم؛ می‌گفتن شوهر اول زن دایی عزیزه (یعنی بابای واقعی عطا) با دایی امیر من (یعنی بابای واقعی امید) دوست و شریک کاری بودن. نمیدونم سر چه جریانی به اختلاف می‌خورن و بعدشم ورشکستگیشون و پشت بندشم فوت یهویی بابای عطا اتفاق میفته. این وسط میزنه مامان امید پاشو میکنه توی یه کفش که طلاق میخوام. بعد از جداییشون، دایی امیر میره زن دوستشو (یعنی همین زندایی عزیزه) رو عقد میکنه. زندایی خدایی زن خیلی خوبیه. در حق امید بیشتر از عطا مادری کرد. حتی بعد از فوت دایی امیر هم امید رو رها نکرد. عطیه هم حاصل ازدواج دایی امیر و زندایی عزیزه‌ست.

حالا این میون علت اینکه امید چرا، دور از جونش، به خون عطا تشنه بود رو نمیدونستم. با اینکه امید پسردایی واقعی بود ازش می‌ترسیدم. حس می‌کردم یه خوی شیطانی تو نگاه و وجودش هست. اما عطا یه فرشته‌ی واقعی بود. بعد از سخته و بعدشم فوت دایی، همون یه خرده پولی هم که براشون مونده بود رفت پای بدهکاری‌های دایی خدایامرز. عطا با اینکه بچه بود رفت شاگرد مکانیک شد.

هم درس می‌خوند هم کار می‌کرد اما اجازه نمیداد که امید کار کنه. میگفت فقط باید درس بخونه. آخرم امیدو فرستاد دانشگاه آزاد و خودش با وجود رتبه‌ی عالیش انصراف تحصیلی داد و با وامی که دست و پا کرد اون مغازه‌ی مکانیکی رو زد.

با صدای سمیه به خودم اومدم. اومد تو آشپزخونه و با بغ نگام کرد: ازم ناراحتی؟  
سر بالا انداختم: نه دیوونه. تقصیر تو چیه آخه!  
- همه دارن میرن. فردا وقت داری بریم بیرون؟  
شیر آبو بستم و راه افتادم برم.  
- نمیدونم. خبرت می‌کنم.

از جلوی عطا رد شدم رفتم مانتومو برداشتم. حواسم به نگاه سنگینش بود ولی نگاش نکردم. دوشش داشتم درست، اما حق نداشت اون سوالو اون مدلی ازم بپرسه. دلم شکسته بود واقعا.  
میون بدرقه و ساق‌سلامتی خاله‌ها و بقیه رفتم تو کوچه. مامان داشت می‌نشست پشت فرمون که در کنارشو باز کردم. هنوز ننشسته بودم که ماشین عطا که از پارک خارجش کرده بود، بغل ماشین مامان ترمز کرد.  
حاج بابا از اونورش صدام زد: رعنا جان بابا؟

خم شدم تا ببینمش. نگاهمو از اخمای وحشتناک عطا عبور دادم سمت راستش و جواب حاج بابا رو دادم: جونم حاج بابا؟

- مگه با ما نمیای دخترم؟

- کار دارم یکم تو خونه. اگه اجازه بدید با مامان برم؟

- برو بابا جان. خدا به همراهت. فردا بیا بابا.

نگام سر خورد رو چشمای عطا. به خدا اگه کل خانواده تو کوچه نبودن مطمئنم به زور سوار ماشینم می‌کرد و دو تا داد پدر و مادر دار هم سرم می‌کشید و می‌گفت: وقتی از قهر کردن متنفرم حق نداری قهر کنی!

سریع خدافظی کردم و نشستم تو ماشین مامان. از کوچه که بیرون زدیم تازه متوجه جای خالی دوقلوها شدم. پرسیدم: پس دارا و سارا کجان؟

چیپي نگام کرد و میدون رو دور زد.

- میذاشتی دو روز دیگه می‌پرسیدی!

دلگیر نگاهمو از شیشه به سیاهی شب شهر دادم و گفتم: انقدر جای خالی بابا آزاردهنده‌ست که حواس برا آدم نیمونه.

- هعی! من چی بگم که روم سیاهه جلو خانوادهم بابت رفتارای متکبرانه و از عرش به فرش بابات بهشون!... اوقاتمو تلخ نکن رعنا... دوقلوها هم باشگاه بودن گفتم فریدون برسونتشون خونه نیارتشون خونه‌ی ثریا. زلزله‌ان دیگه میزنن زندگیشو میترکونن خجالت میکشم.

سارا و دارا (خواهر و برادرم) شش سالشون بود و متاسفانه به خاطر بیش فعالیشون تحت درمان بودن.

صدای زنگ پیامک گوشیم که بلند شد فهمیدم عطاس. به خاطر همین گوشیمو از تو کیفم درنیاوردم. خونه‌ی ما زعفرانیه بود. تا برسیم طول می‌کشید ولی مطمئن بودم عطا رسیده خونه حاج بابا که پیام داده. کل فامیلای مامان دور هم با اختلاف دو سه تا کوچه بالا و پایین تو میدون خراسون زندگی می‌کردن آخه.

بلافاصله بعد از رسیدن رفتم تو اتاقم. لباسامو دراورده و نیاورده گوشیمو دست گرفتم. با دیدن ده تا پیام لب گزیدم. شالمو انداختم رو مبل و نشستم رو میز.

نوشته بود: برا چی نیومدی خونه حاج بابا؟

پیام بعدیش: با توام رعنا؟

بعدی: جواب بده.

- بیدارم تا جواب بدی...

دلم براش تنگ شد اما دست خودم نبود که پر از بغض بودم. راستش خودمم نمیدونم چرا نرفتم همراهش. من اهل قهر و ادا و اطفار نبودم آخه. اخلاق عطا هم همیشه همین‌طور بود. عادت داشتم به قلدریاش.

نوشتم: سلام. تازه رسیدم خونه. ببخشید تو ماشین جلوی مامان نتونستم پیاماتو بخونم.

سریع پیامش رسید: چرا رفتی؟

- کار داشتم خونه.

- کار داشتی یا از من فرار کردی؟ زنگ میزنم گوشیه بردار.

وای! اگه زنگ میزد میزدم زیر گریه میدونم. خیلی بد بود که دلم اینقدر نازک بود.

- عطا نزن. تو سالنم.

- پنج دقه دیگه تو اتاق باش، زنگ میزنم.

لبمو محکم به هم فشار دادم. گوشیه رو گذاشتم رو میز و بلند شدم. لباسامو دراوردم و پنجره اتاقمو باز کردم یکم هوا بخوره به صورتم تا آرومتر شم. هنوز جای بوسه‌ش روی دستم داغ داغ بود.

گوشیم که زنگ خورد برگشتم و برش داشتم. خودش بود. وصلش کردم. انقدر ضعیف و آروم (الو) از تو گلوم بیرون اومد که خودم به زور شنیدم اما انگار عطا شنید که گفت: صدات چرا از ته چاه میادا! خوبی؟

با یه سرفه گلومو صاف کردم: سلام. خوبم.

آه آرومی کشید و صدای بسته شدن درو شنیدم. فکر کنم رفت تو اتاق درو بست و صدای دلخور و عصبیش پیچید تو گوشیه:

- رفیق نیمه‌راه شدی، تو خونه عمه هم که خوب سر به زیر بودی. رعنا من دیوونه‌ام‌ها! با من کج راه نیا. بهت دم در چی گفتم؟ گوش کردی اصلاً؟

- جلو اون همه آدم خب چجوری هی زل بزنم بهت؟!

- من گفتم زل بزن به من؟! ها؟

هیچی نگفتم که خودش گفت: گفتم نگاهتو ازم نذر. عادی باش. بودی؟  
بازم هیچی نگفتم. روم نمیشد خب! یاد بوسه‌ش می‌افتادم اب میشدم از خجالت.  
- فردا بیا خونه حاج بابا تا بهت بگم چرا میگم نگاه نذر.

بازم که سکوت کردم، عصبی صدام زد: رعنا!

اشکام فرو ریختن و صدام لرزید موقع جواب دادن: بله؟

با مکث جواب داد: گریه نکن دیوونه میشم رعنا. بین پسرهای الدنگ امشب  
چجوری رید به اعصابمونا. رعنا جان...

میون بی‌قراری و پشیمونیش گفتم: گریه نمی‌کنم عطا. میام فردا شب.

بازم با مکث صداش اومد: خوب بخوابی.

پچ زدم: تو هم...

قبل از اون قطع کردم و نشستم الکی الکی یه ساعت گریه کردم. نمیدونم چرا ولی  
همه چی یه جوری به هم گره خورده بود و دلمو آشوب می‌کرد. از اتاقم زدم بیرون  
که برم دست و صورتمو بشورم که صدای جر و بحث مامان و بابا رو از تو اتاقشون  
شنیدم. رفتم جلوتر پشت در اتاقشون و گوش تیز کردم.

مامان داشت با دعوا اما ملتمس می‌گفت: شاهرخ به خدا ضربه‌ش رو می‌خوری  
ول کن این کارو. اخر و عاقبت کارای تو نفرین یه مشت ادم از همه جا بی‌خبره.

نمیذارم بری. بسه. مگه کم دارایی و ثروت دهری؟ چرا دست برنمیداری از این کارات و زیاده خواهیات! به خدا بری منم میرم خونه ی بابام...

بابا میون حرف مامان تشر زد: هری! راه باز. تو چی کار به کار من داری! نون خوب، خونه و ماشین و پول فت و فراوون میریزم زیر دست و بالت بخور بگو دستت درد نکنه. نق و نوق کنی کلاهمون میره تو همها. بشین بچه هاتو بزرگ کن کاری به کار من نداشته باش.

حق داشتم دلم آشوب باشه، نداشتم؟... بابا شرکت واردات قطعات خودرو داشت. اما یه جورایی بو برده بودم که این وسط داره خرید و فروشای غیرقانونی میکنه تا سود بیشتری بیره. الانم که ساز رفتن به چینو میزد مشخص بود جنس بنجل میخواد بیاره، گنجشک رو جای قناری قالب کنه به ملت.

۱۸

بابا صبح زود رفته بود فرودگاه و مامان طبق معمول نشسته بود به گریه و حرص خوردن. صبحونه ای که آهوننه برام چیده بود روی میز رو دست نخورده ول کردم و از خونه زدم بیرون. آژانس منتظرم بود. باید میرفتم خونه حاج بابا. چیزی به کنکور نمونده بود باید بیشتر از اینها تلاش می کردم تا به پای عطا برسم.

یکم به نظافت خونه ی حاج بابا رسیدم و بعد خیمه زدم رو کتابام. ناهار و شامم خوردیم و عطا نیومد. دلخور شدم از دستش. قول داده بود زودتر بیاد و درس

بخونه. هنوزم فکر اینکه فقط به خاطر اصرار من قبول کرده بود کنکور بده اذیت می کرد. حاج بابا ذکرشو گفت و سمعکشو دراورد و گرفت خوابید. منم باز رفتم سروقت کتابام. بالاخره ساعت ده و نیم بود که اومد. غذاشو رو سماور گذاشته بودم که گرم بمونه. تا برسه تو، سفره رو براش انداختم رو میز.

یه نگاه به حاج بابای غرق خواب کرد و اومد تو آشپزخونه.

با دیدنش دلخور نگاه دزدیدم. در آشپزخونه رو نیمه باز گذاشت و اومد سمتم. دستشو زیر چونه زد و سرمو آورد بالا. چشم تو چشم که شدیم لبخند زد:

- علیک سلام!

یه کم خودمو عقب کشیدم تا دستشو پس بکشه و با ملاحظه غر زدم: دیر اومدی! نشست پشت میز و حین ریختن نوشابه تو لیوان جواب داد: من نخونده پزشکی قبولم خیالت راحت.

- میرم اتاق، اگه چیزی لازمت بود صدام کن.

از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم تو اتاق تا راحت شامشو بخوره.

چند دقه بعد اومد تو اتاق. درشو نیمه بست. حاج بابا به اتاق دید نداشت ولی این در نیمه بستنای عطا یعنی قرار بود یه حرفایی بزنه. صاف اومد نشست جلو روم و دست پیش آورد کتاب تست زبانم رو برداشت. مدادمم از دستم گرفت. در عرض چند دقیقه‌ی ناقابل، جواب شاید حدود سی تا سوال رو برام تیک زد. بعد با لبخند کتابو سمتم گرفت.

- اینقدر حرص دیر و زود اوندنای منو نزن؛ خب؟

سری به تایید تکنون دادم. نمیدونم از تو چشمای پر از غم چی برداشت کرد که خم شد طرفم و گفت: توقع نداشتی که دیروز تو جواب خواستگاری اون لندهور برات دست بزنم، ها؟

دلخور اخم کردم: چی میگی عطا!

- من روت حساسم رعنا! روانی میشم کسی روت نظر داشته باشه. احساس خطر می‌کنم، می‌فهمی؟

گنگ سر تکنون دادم: چه خطری؟

- ازم نگاه ندزد رعنا. دیشب گفتم بیای اینجا تا مستقیم و رو در رو حرف بزنیم؛ رعنا، حتی اگه بیشتر از دیشب پام برات لرزید بازم نگاه ندزد ازم. وقتی چشاتو نمیبینم عصبی میشم. من باید ثانیه به ثانیه احساستو از تو نگاه قشنگت ببینم تا آرام شم. دست خودم نیست رعنا.

لب گزیدم ولی قبل از سر به زیر شدنم انگشتشو گذاشت زیر چونه‌م تا نذاره نگام از روش کنار بره.

- هم من میدونم چی تو دل توعه، هم تو میدونی چی تو دل منه، اما... میدونم تا حالا مستقیم از حسم بهت نگفتم و رو همین خاطره که اینقدر رنگ به رنگ میشی برام. رعنا، دیوونه، من دوستت دارم. می‌خوامت. همین الانشم من مالک توام پس برا یه برخورد ساده باهام اب نشو. من اگه الان پا پیش نمیذارم برا اینه که میترسم بابات سنگ بندازه جلو پام؛ می‌فهمی که منظورمو؟

بی‌فکر و بی‌اراده گفتم: ولی تو رو همه قبول دارن. از کوچیک فامیل بگیر تا بزرگ بزرگاشون.

- به جز بابات! تعارف که نداریم.

انگار با پتک کوبیده باشن وسط فرق سرم. وا رفته بغض کردم. بابا هیچ کدوم از فامیلای مامان رو آدم حساب نمی‌کرد.

تک‌خندی زد.

- خیلی خب! اینجوری بغض نکن. من میدونم به وقتش چجوری بله رو بگیرم ازش پس فکرتو خراب نکن.

- عطا...

- جون عطا؟

- منم یه چیزی بگم...

لباش کش اومد و چشماش برق افتاد. سر به زیر، با هزار زحمت و زور لب باز کردم: منم انتخاب اول و آخرم تویی پس نگران بابام نباش.

دوباره سرمو آورد بالا و زل زد تو چشمام: رعنا بگم میمیرم برا یه لحظه، برا یه نگات باور می‌کنی؟

قلبم تو سینه‌م داشت بالا پایین می‌پرید. چشم از شدت عشق تار شد و سر تکون دادم و بی‌اراده از زبونم در رفت: منم...

یه نفس عمیق کشید و بعد بلند شد رفت سروقت کتابخونه و من تلاش کردم قلبمو آرام کنم یکم.

۲۰

بعد پر خنده و کتاب به دست برگشت سمتم: خداوکیلی چی با خودت فکر کردی که منو آوردی ور دلت میگی درس بخون؟ آخه من با این حال خراب می‌تونم؟ لبمو گاز گرفتم ولی خنده‌م رو هم نتونستم محار کنم.

مستقیم رفت در رو باز کرد و نشست جلوی در و بازم خندون نگام کرد و گفت: خدا عاقبتمو با تو به‌خیر کنه تو این کتابخونه‌ی دو نفره!

پاشدم. ظرف شکرپنیر و چهار مغز رو برداشتم گذاشتم جلوی دستش تا موقع درس ضعف نکنه. خواستم برگردم سر جام که مچ دستمو گرفت. قلبم ریخت. دست خودم نبود. اصلاً نگامم می‌کرد قلبم از ریتم عادی خارج میشد چه برسه به اینجور وقتا. مخصوصاً که امشب مستقیم و صاف و پوست‌کنده بهم گفت دوسم داره.

نگام کش اومد تو چشماش. با لبخند گفت: من نگران هیچی نیستم رعنا. شهر رو به هم میریزم برا بدست آوردنت. کار برای من نشد نداره. پس برو فکر و ذهنتو بده به درس خوندن. همکلاسیم نشی قید درس خوندنو زدما! خندهم گرفت. دستمو عقب کشیدم و به تایید حرفاش سر تکون دادم.

\*\*\*\*

زمان حال (عطا)

ته سیگارمو تو جاسیگاری خاموش کردم. اعصابم حساسی به هم ریخته بود. روزی که می اومدم ایران تموم ترسم دیدن رعنا بود، حالا تموم کلافگیم ندیدنش شده بود.

نگام به طلا افتاد. انگار پیر شده بود کم حرف تر شده بود. جلو رفتم و نشستم پای قفسش. رعنا عاشق این پرنده بود. یادمه اول آب و دون اینو میداد بعد خودش می نشست پای غذا خوردن.

آروم انگشتمو از لای میله های قفس بردم داخل و زیر نوکشو لمس کردم و زیر لب و بی هدف ازش پرسیدم: رعنا کجاست طلا؟ چرا نمیاد به حاح بابا سر بزنه؟ با شنیدن اسم رعنا فوری به زبون اومد.

- رعنا مُرده. رعنا مرده.

با حرفش انگار یکی یه سطل آب یخ ریخت رو سر و تنم. طلا تا حرفی رو نمی‌شنید به زبون نمی‌آورد. این چه جمله‌ای بود که گفت!

پا شدم رفتم تو سالن. عزیزه داشت سوند حاج‌بابا رو خالی می‌کرد. بی‌مقدمه پرسیدم: از عمه ثریا خبری نیست اصلاً! تو این ده روزی که لیرانم همه اومدن برا سر زدن به حاج بابا جز عمه.

مامان انگار که از چیزی بترسه رنگ و روش پرید. لگن رو برداشت و با هول و ولا و سرسری جواب داد: نیست که ثریا تا بیاد.

بعد رفت تو سرویس. با اخمای تو هم رفتم دنبالش. جلوی در سرویس پرسیدم: یعنی چی نیست؟

ادرار توی لگنو خالی کرد تو سرویس و فلش تانکو کشید. داشت دستکشاشو در می‌آورد بندازه تو سطل که بی‌قرار دوباره بازخواستش کردم: عزیزه درست حرف بزن ببینم چی میگی.

سرشو بلند کرد طرفم.

- ترکیه‌ست. ایران نیست ثریا.

ضربه‌ی بعدی سهمگین‌تر بهم وارد شد. ثریا رفته بود ترکیه؟ چرا؟ رعنا کجا بود؟

دلمو زدم به دریا. اگه نمی‌پرسیدم از کلافگی و تو بی‌خبری می‌مردم.

- رعنا چی؟ رعنا چرا پیداش نیست. اونم رفته ترکیه؟

قشنگ فرو ریختن شونه‌های عزیزه رو به چشم دیدم. نالید: دست بردار از رعنا، عطا.

از در سرویس بیرون زد. نایستاد دوباره سوال کنم. رفت تو اتاقش و در رو بست.

سرمو چرخوندم سمت حاج‌بابا. پوست و استخون شده بود. جلوش زانو زدم. با اون چشمای بی‌رنگ و بی‌رمغش داشت با حسرت نگام می‌کرد.

پر از درد گفتم: من همون عظام. هیچ تغییری نکردم.

محکم و پر از درد زدم رو قلبم و ادامه دادم: اینم همون قلبه. تغییری نکرده. رعنا رو ازم گرفتید لاقل بگید حالش خوبه؟ کجاست؟

یه قطره اشک از کنار چشماش سر خورد پایین. صدای جیغ و زشت طلا دوباره بلند شد: رعنا مرده. رعنا مرده. اسمشو نیار.

پا شدم. کتمو چنگ زدم و از خونه بیرون رفتم. باید یه ماشین دست و پا می‌کردم. پای پیاده سختم بود. زنگ زدم به محسن. همون شاگردم که موقع رفتنم از ایران، مغازه رو بهش واگذار کردم. گفتم یه ماشین سرپا برام ردیف کنه تا شب.

سوار تاکسی شدم و آدرس سمیه رو دادم بهش. حتما ازش خبر داشت. هر چی می‌خواستن راجع بهم فکر کنن مهم نبود. تهش این بود که بگن چقدر عطا

بدبخت و احمق که بعد از اون بلاها که سرش اومد هنوز می‌خواد برگرده به گذشته و رعنا رو بیرسته.

راننده جلوی اپارتمان توقف کرد. کرایه‌ش رو حساب کردم. زنگ واحدشو زدم. ادرشو سه روز پیش خودش بهم داده بود. گفت بهشون سر بزنم. فکرشم نمی‌کردم به دردم بخوره آدرشش.

- بله؟

- منم سمیه، عظام. باز کن.

با مکت در باز شد. با اسانسور رفتم طبقه‌ی سوم. جلوی در منتظرم بود. حس کردم رنگ و روش پریده. چی رو داشتن ازم مخفی می‌کردن؟ از چی می‌ترسیدن؟

- سلام آقای دکتر خوش اومدی. عجب!

لبخندی به روش زدم: سلام. شوهرت نیست؟

از جلوی در کنار رفت.

- نه سرکاره.

رفتم تو خونه‌ی نقلیش. رفت سمت آشپزخونه. گفتم: بیا بشین سمیه. تازه چای خوردم نمی‌خواد زحمت بکشی.

قوری رو از سر سماور برداشت: چه زحمتی. یه چایه دیگه.

حوصله‌ی تعارف تیکه پاره کردنو نداشتم. بیشتر دلم می‌خواست زودتر بفهمم عمه‌تیرا چرا از ایران رفته. رعنا کجاست؟ اونم با خودش برده یا نه.

سینی رو گرفت جلو روم. فنجونی برداشتم و نشستش رو مبل روبرویم.

- زندایی خوبه؟ طفلی اونم اسیر حاج بابا شده. هیچ جا نمیره.

نیومده بودم که درد دلای زنونه گوش بدم. صاف و پوست کنده زل زدم به چشمش و پرسیدم: رعنا کجاست، سمیه؟

۲۲

انگار شوکر بهش وصل کردم. منتظر و شاکی خیرهش بودم تا جواب بده.

دست و پا شو جمع کرد و پرسید: چطور؟

- به ایناش کاری نداشته باش. جواب منو بده.

- من نمیدونم عطا. رعنا با همه قطع رابطه کرده.

- اهان! یعنی الان باور کنم شما دو تا که عین کنه چسب هم بودید به راحتی از هم جدا شدید؟

خم شدم سمتش و جدی ادامه دادم: سمیه، منو خر فرض نکن. درست جوابمو بده. رعنا کجاست؟

- باور کن نمیدونم.

- لااقل بهم بگو با ثریا رفته ترکیه یا ایران؟

- نمیدونم عطا. نمیدونم باور کن.

از سمیه حرف در نمی‌اومد. بلند شدم و انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار گرفتم سمتش.

- وای به حالت بفهمم خبر داشتی و پیچوندیم. من که می‌فهمم قضیه چیه. فقط وای به حال تو که داری دروغ بهم می‌گی. من دیگه اون عطای سابق نیستم سمیه، تا هر گوهی که به قالب می‌زدید و براتون لاپوشونی کنم. الان شدم یه مار زخمی که برا خاطر خودش به هر کسی حاضره ضربه و نیش بزنه. پس خووب فکراتو بکن بین چیزی یادت میاد یا نه تا دهنمو باز نکردم گند بزنم به ارامش ساختگی مسخره‌ت.

رو مبل وا رفت. فکر نمی‌کرد منی که خودم خراب‌کاریاشو جمع کرده بودم اینجوری تهدیدش کنم. رفتم سمت در و از خونه‌ش بیرون زدم. در رو هم طوری کوبیدم به چهارچوبش که کل اپارتمان بلرزه همراه چهار ستون بدن سمیه.

دکمه‌ی آسانسور زدم. گیر کرده بود تو طبقه‌ی پنجم. عصبی مشتی به درش کوبیدم و از راه پله‌ها رفتم پایین. کارم به کجا کشیده بود خدا! به یکی می‌گفتم من همون عطا، به دیگری می‌گفتم من دیگه اون عطا نیستم...

سمیه رو ترسوندم که موقور بیاد وگرنه من هنوز اونقدر عوضی و پست نشده بودم. درواقع من همون عطا بودم واقعا. عطایی که اسم رعنا می‌اومد همه‌ی دنیا براش نیست میشد برا خاطر چشمای قشنگ رعناش.

با این ترس و لرزی که تو جون سمیه و مامان دیدم مطمئن شدم که سراغ بقیه هم برم چیزی بروز نمیدن. حالم خیلی خراب شده بود. برام مهم بود بدونم رعنا تو

چه حال و روزیه. داشتم دیوونه میشدم تو بی خبری. حتی فکرشم نمی کردم بعد از هفت سال دوری و صبوری حالا اینطور بال بال بزنم برا گرفتن یه خبر کوچیک از حال و روزش.

۲۳

زمان گذشته (رعنا)

سرم داشت منفجر میشد. از اون بدتر قلبم بود که کم مونده بود متلاشی شه. بعد از دو ماه یه شب اومدم خونه پیش مامانینا باشم، مثلاً شب تولدم بود. دلم میخواست کنارم باشن. خیر سرشون مامان و بابام بودن! افتاده بودن به جون هم؛ یکی مامان می گفت، ده تا بابا پسش می داد. اصلاً نمی فهمیدم جنگ سر چیه. در اتاقو بسته بودم صداشون نیاد ولی انقدر صداشون بلند بود که در و دیوار حریف نمی شد.

سرمو گذاشتم رو زانوهام. دلم میخواست فقط ضجه بزنم و گریه کنم. من امسال کنکور داشتم مثلاً! چرا اصلاً ملاحظه‌م رو نمی کردن! حتی یادشون نبود امشب تولدمه.

پیامی به گوشیم اومد. بی حوصله سرمو از رو زانوهام بلند کردم و گوشیمو برداشتم. از طرف عطا بود. بدتر حالم خراب شد. دلم عطا رو میخواست. فقط

پیش عطا یکم اروم میشدم. هر چند از اون شب که راجع به ترسش بهم گفت همه‌ی زندگیم شده بود کابوس سنگی که بابا جلو پامون می‌ندازه. روی تختم خودمو ول کردم و پیامشو باز کردم. نوشته بود: تازه کارم تموم شده. میام دنبالت. آماده باش نیم ساعت دیگه دم درم. خوب بود. رفتن از این خونه خوب بود. بالش‌م از پر بود و نرم. نگاهم به سقف، گوشیمو رو سینه‌م بغل کردم. خوابیدن رو تشک سفت و متکای باریک و پنبه‌ایه خونه‌ی حاج بابا خیلی آرامش‌بخش‌تر از عذاب کشیدن لای این پر قو بود. بابا چه‌ش بود؟ چرا اینقدر آز و طمع داشت؟ می‌خواست چی‌کار این همه ثروتو؟ بلند شدم. لباسامو تن زدم. کوله‌م رو انداختم پشت‌م و گوشیمو گذاشتم تو جیب بزرگ هودی تنم و از اتاق بیرون زدم. جلوی پله‌ها نگام تو آینه میز کنسول نشستم. چتری موهام ریخته بود رو ابرو هام و دور تا دور چشمای روشنم قرمز شده بود. خواستم موهامو تو شالم کنم تا عطا گیر نده ولی دیدم ابرو هامم از زور گریه قرمز شدن. همون جور ولشون کردم و از پله‌ها سرازیر شدم. بابا جلوی تی وی رو کاناپه‌ی ماساژ ولو شد و دکمه‌ی ویبره رو زد و دستشو سمت مامان پرتاب کرد. - ته ته‌ش زندانه دیگه! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. خون تو رگام یخ بست. زندان؟ رفتم جلو و سلام کردم: سلام بابا. نگاهی به سر تا پام کرد و در کمال بی‌قیدی پرسید:

- سلام. کجا میری؟

- میرم خونه حاج بابا. اینجا که همیشه درس خوند. خیر سرم کنکور دارم امسال. چی شده بابا؟ چرا چند وقته همه ش دعوا می کنید؟ قضیه ی زندون چیه؟

- برو به درست برس. چیز مهمی نیست.

مامان شربت آلبالوی بابا رو دستش داد و بابا هم تشکر کرد. آخ که من هلاک این اخلاقشون بودم. عین چی سر هم هوار می کشیدن ولی لاوم می ترکوندن واسه هم وسط دعوا!

نوبر بودن به خدا! اینا چرا هیچ وقت حرف و توهینای هم رو به دل نمی گرفتن! شاید براشون عادی شده بود.

۲۴

مامان پرسید: زنگ بزنگ تاکسی؟ سویچ منم هست.

همینم مونده بود با شاسی مامان برم خونه حاج بابا و عطا رو حساس تر کنم!

- نه، عطا میاد دنبالم.

بابا لیوان خالی شربتشو داد دست مامان و پر اخم سمتم تشر زد: با این نره قول میری میای هوا برش نداره یه وقت فکر کنه یابو هم جزء حیووناس!

ناراحت از توهینش لب برچیدم: بابا چه طرز صحبت کردنه! هر کسی برا خودش شخصیتی داره. واقعا که!

تاکید کرد: گفتم که بدونی! بعدا نگی نگفتی.

گوشیم که زنگ خورد، نگاش کردم. خودش بود. راه افتادم برم ولی قبلش با هزار تا گله و دلخوری رو به جفتشون گفتم: راستی... تولدم مبارک باشه.

هر دو تاشون شوکه شدن. اما من نایستادم که بی توجهی و فراموش کاریشون رو توجیه کنن یا ابراز علاقه کنن و تبریک بگن.

حیاط درندشتمونو رد کردم و رفتم تو کوچه. تکیه به پژو پارسش منتظرن بود. تا دیدتم لبخند نشست رو لباش. رفتم جلو. هی یاد توهین و اولتیماتوم بابا می افتادم.

تو صورتم دقیق شده بود و دیگه لبخند به لبش نبود. خودمم نفهمیدم چرا سرمو زیر انداختم. با اینکه خبر از حرف بابا نداشت ولی من ازش خجالت می کشیدم.

۲۵

دستشو جلو آورد و چتری موو هامو کنار زد. نگاهمو بالا کشیدم و چشم تو چشم شدیم.

اروم دستشو پس کشید و در ماشینشو برام باز کرد و با مهربونی بازمو گرفت و داخل ماشین نشوندتم.

خودشم اومد و پشت فرمون نشست. چتری موهامو مرتب کردم. استارت زد و همزمان با راه انداختن ماشینش گفت: چرا گریه کردی؟

بدی پوست سفید همین بود دیگه. همه دنیا رو خبردار می‌کرد که گریه کرده. - چیزی نیست. دلم گرفته بود.

نگاه آرومش روم نشست: مگه من مُردم که تو دلت بگیره؟

قلبم فشرده شد و غر زدم: خدانکنه!

لبخند زد و پیچید تو خیابون اصلی. به یکی چراغ زد و از کنارش گذشت. چرخیدم با یکم دقت لبخند نشست کنج لبم و گفتم: با امیر و سمیه اومدی؟

سری به تایید تکون داد و آروم دستمو گرفت و فشار داد روی دنده. مورمورم شد و به روش لبخند زدم. جدی و با یه دنیا مهربونی تو چشم گفت: نبینم دلت بگیره‌ها! خودم نوکرتم دربست.

خندیدم و ادامه داد: الانم میخوام ببرمت یه جای خوشگل. تو هم قول بده فقط بخندی برام.

دستمو توی دستش حرکت دادم و انگشتمو قفل انگشتای بزرگ و حمایتگرش کردم و با لبخند گفتم: چشم.

ماشین امیر کنار ماشین عطا اومد. عطا شیشه رو داد پایین. با دوتا شون سلام علیک کردم و امیر به خیابون پیش روش اشاره کرد.

- بریم دربند. تیز بیاید. دیره.

عطا سری به تایید تکون داد و امیر گازشو گرفت و پیش افتاد.

میون لمس شیرین دستای عطا، داشتم به حرف بابا فکر می کردم. یعنی مانعمون می شد؟...

با فشاری که عطا به انگشتم آورد از فکر بیرون اومدم و ناخواگاه آه کشیدم. با چشمای قشنگش نگام می کرد. اروم پرسید: باهام حرف بزن. چی اشکتو درآورده و الانم اینجوری تو لکت برده؟

- نمیدونم بابام داره چی کار می کنه ک مامان اینقدر شاکیه. مدام با هم بحث دارن. امشب که دیگه از حد گذروندن. بابا حرف از تهش می زد که شاید به زندان ختم شه. نگران شونم...

پشت دستمو با انگشت اشاره ش نوازش کرد و چشم به جاده دوخت.

- اونا دو تا آدم عاقل و بالغن. نمیگم بی عار باشی نه، ولی الان فقط و فقط به کنکورت فکر کن.

- دست خودم نیست.

آروم دستمو بالا برد و گذاشت رو لبش. انگار یه دنیا آرامش به تنم تزریق کرد با بوسه ش روی دستم.

دستم و پایین آورد ولی رهاش نکرد و گفت: همه چی درست میشه. تو فقط بد به دلت راه نده. یه سر و گوش آب میدم ببینم قضیه چیه.

- ممنون عطا.

از ماشین پیاده شدیم. امیر و سمیه معلوم نبود کجان. عطا دستمو تو دستش گرفت و با خودش همراه کرد. چقدر هوا خنک و تمیز بود. واقعا نیاز داشتم به گردش تو یه همچین فضایی تا یکم ذهنم خالی شه از همه ی فکرای بد و منفی.

- شام که نخوردی؟

سری به نفی تگون دادم: نه.

با رضایت سرشو بالا پایین کرد.

۲۶

پرسیدم: پس امیر و سمی کجان؟

- رستوران احتمالا. میریم اگه نبودن زنگ می‌زنیم بهشون.

سمت رستوران سنتی‌ای که تختای مفروش شده‌ش روی آب روون قرار داشت رفتیم. چقدر اون رستورانو دوست داشتم. یه بار با سمیه با دوستانمون اومده بودیم.

دستشو پشت کمرم گذاشت و سمت وسطترین تخت بردتم. عالی بود جاش. کفشامو دراوردم و چهار زانو نشستم رو فرش رو تخت. عظام درست نشست تنگم. هنوز درست جاگیر نشده بودیم که یهو سمیه و امیر با یه کیک تولد نشستن جلومون و با مسخره بازی شروع کردن شعر تولد خوندن. کلی آدم هم اطرافمون بودن که اونا هم دست و صوت و جیغ می‌کشیدن برام. عطا با لبخند دستشو دور کمرم انداخته بود و به مسخره بازی‌هاشون نگاه می‌کرد. حسابی غافلگیرم کرده بودن. با ذوق دو تا دستامو جلو دهنم گرفته بودم و میخندیدم که عطا لباسو تقریباً چسبوند به گوشم و زمزمه کرد: تولدت مبارک عشقم.

سرمو چرخوندم سمتش و با شوق نگاش کردم. با لبخند داشت جزء به جزء صورتمو نگاه می‌کرد که امیر پارازیت انداخت: اوهو! خانواده نشسته.

کیکو گذاشت وسط و رو به جمع حاضر تو رستوران بلند گفت: بفرمایید!

همگی با خنده و شوخی جوابشو دادن و بعد سرشون به کار خودشون گرم شد. سمیه محکم بغلم کرد: تولدت مبارک آهوی خوشگل من.

بوسش کردم و با یه دنیا قدردانی گفتم: چجوری تشکر کنم. سوپرایز شدم واقعا! امیر به عطا اشاره کرد: کار عطاس. ما حمالی بیش نیستیم.

به کیک اشاره کرد. منظورش حمل کیک تا اینجا بود.

خندیدم: دستتون درد نکنه.

پیش‌خدمت چای آورد برامون.

امیر چاقو رو دستم داد و گفت: ببرش که با چای میچسبه.

سمیه فوری گفت: اول آرزو کن.

با حرفش باعث شد به عطا نگاه کنم. بی اراده گفتم: تنها آرزوم دیدن توعه تو جایگاهی که حقته عطا.

با محبت و لبخندی مشتاق کشیدتم تو بغلش و سرمو بوس کرد.

امیر با لودگی گفت: اه اه حالم به هم خورد ازتون! (ادامو دراورد) خوشبختیت آرزومه عطای عزیز! جمع کن بابا. خودم براتون آرزو می‌کنم (سرشو گرفت سمت آسمون) خدایا زر میزنه که پرستیشو حفظ کنه! آرزوش اینه خیلییی زود زن این عطا مکانیکمون شه.

بعدم شمع روی کیکو فوت کرد که باعث اعتراض عطا و سمیه و خنده‌ی من شد. کیکو برش زدم. میون خنده و لودگیای امیر کیک و چای رو خوردیم. داشتیم شامو می‌خوردیم که از توی جوجه‌ی من یه جناق دراومد.

امیر خندون گفت: وسط جوجه جناق فقط یه معنی میده.

خواستم بذارمش کنار که عطا یه شاخه‌ش رو گرفت.

امیر گفت: بشکونید.

از این بازی جناق شکوندن یا همون "یادم تو را فراموش" خیلی خوشم می‌اومد. خندون قبول کردم. همون طور یه سر جناق دست من بود یه سرش دست عطا که سمیه گفت: سر چی؟

امیر یهویی گفت: یه ماچ آبدار!

لبمو کشیدم تو دهنم و نگاهمو از عطا دزدیدم. امیر کلا حیا نداشت یه وقتا.

عطا هیچی نمی‌گفت. سمیه خندون گفت: خوشت اومدا بی‌ناموس!

عطا چپی ولی با خنده نگاش کرد. سمیه رو به من پرسید: قبوله؟

تا اومدم بگم "نه" امیر پرید وسط حرفم: قبوله آقا. اینجور وقتا از زنا نباید نظر

پرسید. چون حرف دلشون با زبونشون یکی نیست!

با توبیخ صداش زدم و نمکدونو سمتش پرت کردم که رو هوا گرفت. همون لحظه

عطا فشاری به جناق آورد و شکوندتش. نگام نشست تو چشماش. پر از تب عشق

بود چشمای قشنگش. یعنی شرط‌بندی مسخره‌ی امیرو قبول کرده بود...

خلاصه میون شوخی‌هامون شامم خوردیم.

آخرشم امیر گفت دوتا دوتا شیم بریم یکم بغ‌بغوی عاشقانه کنیم برا هم.

خندون از هم جدا شدیم. دستم تو دست عطا بود و روی راه باریکه‌ی سنگفرش

شده میون انبوه درختای سر به فلک کشیده قدم می‌زدیم که بی‌مقدمه ایستاد و

پیچید جلو روم.

منم ایستادم و نگاهش کردم. دستشو کرد تو جیب کت بلندش و یه جعبه‌ی کادوپیچ شده درآورد. تو چشم زل زد. اروم و نرم بدون هیچ لبخند یا اخم یا هر میمیک دیگه‌ای.

- رعنا...

قلبم تو سینه‌م فرو ریخت از اینجور نرم رعنا گفتنش.

ادامه داد: ولی اگه به من بگن اگه یه آرزو تو دنیا باشه؛ میگم رعنا.

لبمو گاز گرفتم تا تو حرارت عشقش جیغ نکشم از خوشی.

جعبه رو آورد جلوی سینه‌م و درشو باز کرد. یه زنجیر بلند و سفید رنگ بود که یه رینگ ساده بهش آویزون بود که یه تک نگین قشنگ روش بود.

آوردتش بالا و ادامه داد: اگه بگن نفس؛ میگم رعنا. اگه بگن دنیا؛ میگم رعنا. اگه بگن همه کس؛ میگم رعنا. اصلاً همه چی خود خود رعناست برام.

قفل زنجیرو باز کرد و گرفت طرفم. با اشکی که لب مرز فرو ریختن بود خیره‌ش بودم. اروم شالمو باز کردم. دستاشو برد پشت گردنم و قفلو بست به گردنم و گفت: این حلقه آویزون گردنت باشه تا به وقتش دستت کنم.

حلقه رو تو مشتم لمس کردم و لب زدم: اگه بگن خوشبختی؛ میگم عطا. اگه بگن پناه؛ میگم عطا. اگه بگن جان و جهان؛ میگم همه به کنار فقط عطا.

برای اولین بار دستامو دور کمرش تاب دادم و بازم برای اولین بار گفتم: دوستت دارم عطا.

محکم بغلم کرد و محکم‌تر و عمیق‌تر سرمو بوسید.

رهام که کرد کمی عقب رفتم. هنوزم گاهی میون عشق‌بازی‌های ساده‌مون ازش خجالت می‌کشیدم.

دستمو گرفت و دنبال خودش راه انداخت. شماره‌ی امیر و سمیه رو گرفت و اعلام کرد داریم برمیگردیم.

۲۸

زمان حال: (عطا)

داشتم دیوونه میشدم از بی‌خبری. مونده بودم پس چطور هفت سال تو غربت طاقت آوردم! شاید چون به‌خیالم رعنا داره راحت زندگیشو می‌کنه آروم بودم. اما حالا با دیدن این رفتارا و حرف‌طلائی که بی‌دلیل جمله‌ای رو هی تکرار نمی‌کرد به‌هم ریخته بودم. شاید هر کس متوجه حالم میشپ بهم میگفت خاک تو سر بی‌غیرتش که هنوز پیگیرشه اما من...

گوشیمو دست گرفتم و شمارشو وارد کردم. هنوزم بعد از هفت سال بدون وقفه و سریع اعداد شمارش رو تایپ می‌کردم. بوق اول که خورد تموم تنم منقبض شد. اگه برمی‌داشت چی می‌گفتم؟ پلک بستم و خودمو روی تخت ولو کردم. بوق دوم و سوم وو... بر که نداشت جری شدم. دوباره گرفتمش. سه‌باره. چهارباره... لعنتی

جواب نمیداد. جواب من احمقو که داشتم برای گرفتن یه خبر کوچیک از حالش بال بال میزد.

به ضرب از جام بلند شدم. عزیزه تو آشپزخونه بود. رفتم سراغ گوشیش که روی طاقچه میذاشت. هنوزم بعد این همه سال رمز گوشیش تاریخ تولد بابا بود. بابای امید... داخل مخاطبینشو نگاه کردم. حتی شماره‌ی رعنا رو سیو نداشت! اینجا چه خبر بود! تو نبود من چه اتفاقی افتاده بود و خبر نداشتم!

سوییچمو برداشتم و از خونه بیرون زدم. رعنا باید جواب تماسای منو میداد. غلط کرده بود که یادش رفته بود من رو چه چیزایی حساس بودم. بهش گفته بودم اب دستش باشه باید بذاره کنار اول جواب تماس منو بده. خودش میدونست روانم به هم میریزه اگه تماس بی‌پاسخ بمونه که به بوق اول جواب می‌داد. من رو رعنا حساس بودم آخه. من فوبیای از دست دادنشو داشتم همیشه آخه. آخرشم که... آخ از تو رعنا آخ...

جلوی یه موبایل فروشی وایسادم. یه سیمکارت جدید خریدم و تو ماشینم برگشتم. سریع دست به کار شدم و داخل گوشیم جاش دادم و دوباره شمارشو گرفتم. برنمیداشت لعنتی. فهمیده بود منم که دارم این کلک تابلوی مسخره رو میزنم. تماس با یه شماره دیگه... یه بچه هم سر درمی آورد قضیه چیه.

عصبی کوبیدم رو فرمون و روندم سمت خونه. همه خواب بودن و رفتم تو اتاق. دوباره شمارشو گرفتم. با خط خودم گرفتم. اصلا باید جواب خط خودمو میداد نه یه خط ناشناس.

یه بوق دو بوق سه بوق... بردار رعنا. بردار لعنتی...

دیگه بوق نمیخورد. حواسمو جمع کردم. تماس وصل شده بود. صدای نفساش می اومد.

- رعنا؟ جواب بده.

حرفی نزد. فقط داشت گوش می داد. چقدر دلم پر شد یهوایی. بغض برا مرد عیب بود ولی باهام بد تا شده بود و بعد از هفت سال خودمو به بی غیرتی زدن الان، دقیقا الانی که بعد هفت سال صدای نفساش تو گوشم پخش می شد پر شده بودم از درد اون روزا. با درد و گله مند گفتم: یه الو بگو بفهمم زنده ای تا قطع کنم. طلا ورد زبونش شده خبر مرگ تو...

پلک بستم. انقدر بی رحم و سنگ نشده بودم که راحت راجع به مرگ رعنا حرف بزنم ولی رعنا رو باید می سوزوندم. اصلا باید همون روزا می سوزوندمش. اونم با یه پیت نفت و یه شعله ی فندک نه با یه جمله و به حرف...

عصبی از افکارم صداش زدم: رعنا باتوام.

قطع کرد و لحظه ی آخر حس کردم بغضش شکست...

بوی کتلتای مخصوص عزیزه کل خونه رو برداشته بود. گرسنه بود ولی رعنا و زخم داغی که به دلم گذاشت یه جوری سر باز کرده بود که هیچی از گلوم پایین

نمیرفت. دلم میخواست دونه دونه فامیلو بازخواست کنم بگم مگه کم به دردتون خورده بودم، مگه کم براتون بودم، مگه کم دستتونو گرفته بودم که اونجوری پشتمو خالی کردید و خنجر زدید به پشتم. بعد هفت سال زخم ناسورم بدجوری دهن باز کرده بود. لعنت به من که برگشتم به این خونه‌ی جهنمی که اینطوری حالم خراب شه برا اون روزا...

رفتم تو آشپزخونه. داشت گوجه سرخ می‌کرد. اخه من گوجه خام نمی‌خوردم با کتلت. تو فکر بود و صورت قشنگش مثل همیشه یه کرور غم رو هوار میزد. اما با دیدنم گل از گلش شکفت و سریع دست به کار شد تا برام لقمه بیچه.

- برات کتلتا که دوست داشتی رو پختم. هنوزم دوست داری؟

مات و طلبکار تو چشماش زل زدم: الان فقط دوست دارم بدونم طلا چی می‌گه دو روزه!

اوقاتش تلخ شد که خنده از لباش پر کشید و با درد و کمی عصبی جواب داد:

- حرف یه پرنده اینقدر به همت ریخته! رعنا زنده‌س از من و تو هم سالمتره.

با اتمام جمله‌ش قبل از اینکه فرصت کنم جوابشو بدم یهو یه صدای گومپ از تو سالن اومد. عزیزه با ترس دوید تو سالن و منم پشت سرش. با دیدن حاج بابا که به صورت روی زمین افتاده بود حالم دگرگون شد.

سریع میون تقلاهای عزیزه رفتم کمکش. با احتیاط بغلش کردم و دوباره خوابوندمش رو تخت. این‌که نفسای آخرشو داشت می‌کشید رو عزیزه هم فهمید چه برسه به من که پزشک بودم. کمکی از دستم برنمی‌اومد واقعا. روی مبل

نشستم. انقدر حالم خراب بود از زمین و زمان، که نشستن کلافه‌ترم می‌کرد. دراز کشیدم و ساعد دستمو رو چشمام گذاشتم تا لاقل حاج بابا رو ببینم. خطاب به عزیزه گفتم: زنگ بزن بچه‌هاش بیان برای آخرین بار ببیننش.

بغض عزیزه شکست و با هق‌هق سمت اتاقش دوید.

به ساعت نکشید که خونه پر شد. همه اومدن، همه... به جز اونی که منتظرش بودم؛ رعنا...

روی مبل گوشه‌ی سالن نشسته بودم و داشتم خون خودمو می‌خوردم که قضیه‌ی رعنا چی میتونه باشه که هیچ‌کس حتی سراغشم نگرفت. همه‌ی نوه‌ها اومده بودن. دوماذا عروسا...

سودابه با چشم اشکی جلو اومد: پسردایی کاری نمیشه کرد براش؟ خیلی حالش خرابه.

نگاهم روی حاج بابا که به حالت احتضار بود کشیده شد. تو چشمای سودابه جواب دادم: برش گردونید رو به قبله...

صدای شیون و گریه‌شون بلند شد. هه! حالم از آدمای این‌جوری به هم می‌خورد. آدمایی که قدمی برات برنمی‌داشتن ولی تو زبون برات دلسوزتر از مادر بودن. دقیقا همینا که هیچ‌کدوم یک روز هم حاج‌بابا رو نگه نداشتن و مادر من که یه غریبه بود به واسطه‌ی همون سه سالی که پسر این مرد شوهرش بوده، مثل یه دایه موند و تر و خشکش کرد. حالا اومده بودن به گریه و شیون. حالا که دیگه خیالشون راحت شده بود مه میمیره و مخل آسایش زندگی‌هاشون نمیشه. شایدم بوی ارث به دماغشون خورده بود!

شب از نیمه گذشته بود که عمه ثریا هم رسید. با اولین پرواز خودشو رسونده بود. حتی اونم که مادرش بود سراغ رعنا رو نگرفت! چقدر بی‌قرار بودم که بشینم مثل دو تا ادم عاقل و بالغ با ثریا راجع به رعنا حرف بزنم ولی وضعیت حاضر نمیداشت. حاج بابا دیگه به خس و خس افتاده بود. نگاهش روی در قفل بود.

سودابه فینی تو دستمال تو دستش کرد و گفت: چشماش به راهه هنوز.

همه سکوت کرده بودن. خوب میفهمیدم که تک تکشون میدونن حاج بابا چشم به راه دردونه‌نوش رعناست، اما به دلیلی که نمیدونستم چیه، لب از لب باز نمی‌کردن. داخل حیاط رفتم. مردا دور دیگ ابگوشت نشسته بودن. اخه تعداد بالا بود و خانوما به‌تنهایی از پس پخت و پز برنمی‌اومدن. همون جور نشسته بودیم که یهو صدای جیغ و شیون بلند شد. همگی دویدیم تو اتاق. چشمای حاج بابا برگشته بود ولی هنوز جون توتنش بود. بازم سودابه بود که با گریه داد زد: بابا یکیتون زنگ بزنه به رعنا بیاد. حاج بابا چشم انتظار رعناست. به امام حسین گناه داره پیر مرد سه روزه رو به قبله داره جون میده...

سکوت خونه رو پر کرد. هیچ کس اظهار نظری نکرد. تا اینکه بالاخره محسن سکوتو شکست: حق با سودابه‌س. گناه داره پیرمرد. شماره‌ی رعنا رو کی داره؟ ملیحه گفت: من دارم ولی فکر نکنم جواب بده.

محسن گوشی به دست سمت ملیحه رفت: بگو من بزنم. شماره منو که نداره جواب نده. نهایتش اینه برنداشت پیام میدیم بهش.

بالاخره داشت می‌اومد. نفس عمیقی دم کردم و با دلی پر بازدم کردم. پلک بستم و پشت سرمو به پشتی مبل تکیه زدم ...

۳۰

زمان گذشته: (رعنا)

دستمالو گذاشتم رو بینی سارا و با مهربونی سر دارا نق زدم: ببین آجی رو چی‌کار کردی! داره خون میاد از بینیش. چرا اسباب‌بازیتو پرتاب می‌کنی پسر خوب!

با اون زبون شیرینش قلدری کرد: به من میگه وحشی!

تا پیام جوابشو بدم صدای بابا که عصبی بود اومد: مگه از خونه بابات آوردی!

وای خدایا کی تموم میشد این بگو مگوهاشون!؟

ماهرخ خانوم (خدمتکارمون) داشت رد میشد که سریع با اشاره، بچه‌ها رو سپردم بهش که ببرتشون بیرون و خودم رفتم پشت دیوار سالن.

مامان عصبی بود. وقتی داشتم با ماهرخ حرف می‌زدم شنیدم که توجواب بابا گفت: از خونه بابام نیاوردم اما نمیذارم با آینده‌ی خودت و بچه‌هام بازی کنی. تو عقلتو از دست دادی. طمع کورت کرده.

و حالا بابا بود که داشت میون استیصال و خشمش ناز مامانو می‌خريد: ثريا دورت بگردم اصلا من هر چی دارم و ندارم مال توعه و بچه‌هام. تو اون سندا رو بردار بيار من قول میدم به ماه نکشیده بهترشو به نامت بزnm. خوبه؟

- من بهترشو نمیخوام شاهرخ. همینارم به خدا میزنم به نام بچه‌ها که فکر نکنی به خاطر خشت و گل دارم جوش خودمو میزنم. حرف من اینه زحمات یه عمر دویندن‌ها تو با طمع به باد نده عزیزدلم.

سرک کشیدم تو سالن. بابا بی‌تاب نشست رو مبل بغل دست مامان. سرشو بین دستاش خم کرد و نالید: باقی آوردم ثريا. گند زدم. شرکت داره میره رو هوا. یه درصدم امید ندارم... سندا رو ندی که دهن طلبکارا رو ببندم میندازنم هولوفدونى.

حس کردم زیر پام خالی شد. پلک بستم و سرمه از پشت تکیه زدم به دیوار. داشت چه بلایی سرمون می‌اومد!

- رعنا جان تا کسی منتظرته.

برای ماهرخ سر تکون دادم و از خونه بیرون زدم.

همه‌ی بچه‌ها تو خونه حاج‌بابا جمع بودن. روزایی که همه نوه‌ها می‌ریختیم سر حاج بابا خیلی خوش می‌گذشت. تلاشمو کردم به مامان و بابا فکر نکنم تا ناراحتیم باعث نشه اوقات بچه‌ها هم تلخ شه.

داخل خونه که رفتم دیدم امید هم اومده. خیلی کم پیش می‌اومد امید تو جمعمون باشه. اخه دانشگاه کرمان، باستان شناسی می‌خوند و کمتر می‌اومد تهران.

با بچه‌ها سلام و احوالپرسی کردم. موقع سلام دادن به عطا، ابرو تو هم کشید و با تکنون سر حالمو پرسید. عطا خیلی تیز و باهوش بود، فوری متوجه میشد که حالم رو به راهه یا نه. لب زدم: خوبم نگران نباش.

همون لحظه چشمم به امید خورد که حواسش بهمون هست. یه طوری نگاه می‌کرد انگار داره به یه کار شیطانی فکر میکنه. همیشه همین‌طور بود، هر چیزی که مربوط به عطا میشد برای امید قابل توجه بود تا زهرشو بهش بریزه. معذب رو گرفتم و کنار سمیه نشستم.

توصورت‌م دقیق شد و پرسید: چته؟

نوچی کردم: ای بابا! تو هم شدی عطا! خوبم به خدا.

پشت چشمی نازک کرد و رو گرفت: تهفه! به درک که چته!

محسن با صدای بلندش رو به امید گفت: از بحث دور نشیم. نگفتی اون همه پول رو از کجا آوردی اون جیگرو خریدی؟

سهیل از جاش بلند شد و گفت: بچه‌ها بریم ببینیم مگه ماشین امید چیه که رنگ چشمای محسن برگشته از تعجب!

همگی مثل فنر از جا پریدن و مهیج هر کدوم حرفی زدن. امید و عطا بلند نشده بودن. دیدم که امید با تمسخر نیم‌نگاهی سمت عطا انداخت و مثل پادشاه‌ها از رو مبل بلند شد و راه افتاد سمت در و همون حین گفت: بیاید تا بگم از کجا آوردمش.

نگام روی عطا بود که با پوف کلافه‌ای که کشید، بالاخره از جاش بلند شد. همه‌مون رفتیم تو کوچه. عجب ماشینی خریده بود امید! کوپ ماشین بابام بود. من قیمت ماشینا رو نداشتم ولی میدونستم که بابا همیشه دست رو بهترینا و گرون‌ترینا میذاره.

یه لحظه از ذهنم گذشت؛ ماشین بابا چی شده بود؟ چرا چند روز بود با راننده‌ی شرکت رفت و آمد می‌کرد؟!

امید با ریموت قفل در رو باز کرده بود و بچه‌ها داشتن حسابی تجسسش می‌کردن و امید توضیح میداد: تو این زمونه بخوای اسه اسه کار کنی میبینی عمرت تموم شده و نهایت یه پرشیای مدل پایین زیر پاته!

لعنت بهت امید؛ ماشین عطا پرشیا بود. مدلشم بالا نبود. داشت بهش نیش میزد. ادامه داد: آدم باید گرگ باشه تو این مملکت.

محسن با یه بطری شیشه‌ای قهوه‌ای تو دستش از ماشین اومد بیرون و بطری رو گرفت بالا و با خنده گفت: اقا گرگه ماشینو با مشروبش خریدی یا جدا جدام میفروشن؟

امید خندید و رو به بچه‌ها با یه لحن وسوسه‌کننده‌ای گفت: اعلاس. برا یکی از بروبچه‌هاست. جامونده توماشینم. نوش جونتون. مهمون من. من باهاش حسابش می‌کنم.

محسن خندید: نوش جون خودت داداش. این چیزا جیزه برا ما پرشیا مدل پایین سوارا!

حواسم نبود محسنم پرشیا داشت. تازه مال باباشم بود مال خودش نبود.

خواست شیشه رو برگردونه تو ماشین که امیر از دستش گرفت و با شوخی و خنده تشر زد: بده بینم. مفت باشه کوفت باشه. اینم شیرینی ماشینش.

با شیشه مشروب داخل خونه رفت و همه مون دنبالش داخل رفتیم. امید هنوز نگاهش رو من همون طور عجیب و مچگیرانه و پلید بود. نگاه دزدیدم. اومد جلو و با یه پوزخند بد نگام کرد: تبریک نمیگی دختردایی؟ البته برا شما این چیزا پول خرده خب حق داری.

به زور جوابشو دادم: مبارکت باشه. فعلا که من با خط یازده تردد میکنم شما شاسی سواری!

با صدا خندید. از کنارش رد شدم تا مکالمه مون طولانی نشه. پسرا تو زیرزمین بودن، ما رفتیم بالا. سمیه عصبی نق زد: پسره‌ی از دماغ فیل افتاده‌ی نفهم مشروب داره میخورونه به امیرینا.

بی‌حوصله حین رفتن به آشپزخونه جوابشو دادم: امیرینا خودشونم بدشون نیومده که! میتونه جلو هوششو بگیره. امید که به زور تو حلقش نمیریزه. والا.

با صدای داد و بیداد امید و عطا، با دخترا دویدیم تو حیاط. خداروشکر دعوا لفظی بود. عطا با غیظ بطری مشروبو خالی کرد تو دریچه‌ی چاه کنار حوض. امید با گفتن «باز این ادا بابابزرگا رو دراورد» سمت در پا تند کرد و با کوبیدن در به چهارچوبش رفت. همیشه‌ی خدا همین بود یه شری مینداخت بعد عین طلبکارا غیظ می‌کرد و میرفت.

سهیل برای آروم کردن عطا جلو رفت: داداش...

اما عطا انقدر عصبانی بود که نداشت حرفشو بزنه و درو نشون داد و تقریباً هوار کشید: همگی هررری. مهمونی تموم شد.

رو حرف عطا کسی حرفی نمیزد. حتی کسی از دستشم ناراحت نمیشد. آخه همه قبولش داشتن. از خقم نگذریم همیشه حق می‌گفت و برای همه کمک‌رسون و حامی بود.

محسن رو به بچه‌ها کرد: جمع کنید بریم همگی.

رو به پسر اضافه کرد: گوساله‌ها رو ببینا! میگم پاشید بریم.

خودش که بلند شد بقیه هم راه افتادن و خیلی زود به جز من و عطا و امیر و سمیه کسی نمونده بود تو خونه. حاج بابا که از خونه‌ی رفیقش اومد خیلی زود گرفت خوابید. سمیه با امیر سرسنگین شده بود و امیر سعی داشت از دلش دراره. ظاهراً تنها کسی که از اون بطری زهرماری خورده بود امیر بود. بقیه پسر هم خواسته بودن تستش کنن که عطا با امید درگیر شده بود و کسی جرعت نکرده بود ناخونک بزنه.

رو به عطا کردم: فردا آزمون‌ها. سوالامو جواب نمیدی؟

یه کم آروم تر شده بود. بلند شد و رفت تو اتاق. امیرم دست سمیه رو گرفت برد تو حیاط. لابد میخواست از دلش دراره. رفتم تو اتاق. دفترمو آوردم اما تموم فکرم درگیر حال بد عطا بود. مدادو از دستم گرفت و درست بغل دستم نشست. حتی گرمی تنشم حس می‌کردم. اما میفهمیدم بی‌حواسه و این نزدیکی از عمد نیست. جواب سوالمو نوشت. آروم صداش زدم: عطا؟

دست از نوشتن برداشت و تو صورتم نگاه کرد. چقدر دلم می‌گرفت از دیدن چشمای غمدارش.

لب زدم: خوبی؟

آهی کشید و آروم پلک زد: خوبم. رعنا؟

- بله؟

- اگه سوال دیگه‌ای نداری بخوابم، خیلی خسته‌م.

از کنارش بلند شدم و رفتم رخت‌خوابشو بندازم. با دردی که زیر دل و کمرم پیچید، کم موند دو دستی بزنم تو سر خودم. موقع پریودم بود و یادم رفته بود پد بهداشتی بخرم.

نگاهم روی ساعت نشست. یازده رو رد کرده بود. تشک عطا رو تو سالن انداختم و پتو و بالشم براش گذاشتم.

اومد و آروم تو جاش دراز کشید. انقدر ناراحت بود که حتی یادش نبود مثل هر شب تشکر کنه.

رفتم تو آشپزخونه یه لیوان چای نبات برا خودم درست کردم و رفتم تو اتاق. باید به سمیه میگفتم زنگ بزنه به اون دوستش که تو داروخونه کار میکرد برام با پیک بفرسته. لیوان نیمه خورده رو گذاشتم رو طاقچه و راه افتادم برم ببینم سمیه کدوم گوریه. تو خونه که نبودن. در راهرو رو که باز کردم عطا صدام زد: رعنا؟

برگشتم دیدم پشت سرمه.

- چیزی شده؟ دنبال چی می‌گردی یه ساعته؟ کجا میری؟

- نه چی بشه! با سمیه کار دارم. دنبال سمیه‌م.

داخل حیاط رفتم و عطا هم اومد.

نگام دور حیاط چرخید. رو به عطا کردم: رفتن؟

نگاه عطا رو در زیرزمین نشست.

- فکر کنم اونجان.

راه افتادم سمت پله‌ها. دلم خیلی درد می‌کرد. آروم طوری که دردم بدتر نشه رفتم پایین.

آهسته صداش زدم: سمیه؟... سمی...

جواب که نداد درو باز کردم.

صدای عطا دقیق از پشت سرم اومد: نرو تو.

حرفش مصادف شد با قدم گذاشتن من داخل زیرزمین. با دیدن صحنه‌ی پیش روم به قدری شوکه شدم که پاهام چسبیدن به زمین و چشمام خیره موندن رو تن برهنه‌شون و کاری که داشتن می‌کردن...

فقط وقتی به خودم اومدم که دست عطا رو چشمام نشست و تنمو از زیرزمین بیرون کشید. داخل حیاط کنار دیوار رهام کرد ولی دستشو همچنان از رو چشمام کنار نبرد. تموم تنم داشت می‌لرزید. سمیه چی کار کرده بود؟ امیر چطور تا این حد پیش رفته بود... اونا غرق هم بودن که منو ندیدن ولی من دیدمشون. اونا داشتن... وای خدای من...

دست عطا رو چشمام بود ولی انگار داشت گلوم رو فشار میداد که داشتم خفه میشدم. دستشو از رو چشمام پایین کشیدم. نگاهش روی زمین نشست. وای خدای من. وای وای... باید جلوشونو می‌گرفتم. اومدم بدوم سمت زیرزمین که عطا گرفتم. پر از درد تو چشمام گفت: کار از کار گذشته رعنا...

خونریزیم یه جور بدی که سابقه نداشت شروع شد و دلم تیر کشید. خم شدم و دلمو چسبیدم. عطا تو صورتم خم شد: خوبی؟

روم نمیشد دیگه تو صورتش نگاه کنم. صحنه‌ای که دوتایی دیده بودیم شرم‌آور بود. به زحمت دویدم سمت اتاق. کیفمو برداشتم. باید میرفتم از اینجا. حالم داشت به هم می‌خورد. نمیدونستم به کار سمیه و امیر فکر کنم یا فکر چاره برا خودم باشم.

تو چهارچوب در سد راهم شد: کجا میری این وقت شب؟

صدام مثل تن و بدنم می لرزید: باید برم حالم خوب نیس عطا...  
آروم و نرم داخل اتاق فشارم داد و خودشم داخل اومد.  
- هیش آروم باش رعنا، حاج بابا بیدار شه فاجعه میشه.  
کنار دیوار سر خوردم و وقتی رو زمین نشستم زانو هامو بغل کردم و به گریه افتادم.  
عطا کنارم زانو زد.  
- رعنا؟ ببین منو، رعنا جان...  
نگاش نمی کردم. روم نمیشد آخه. فقط ملتمس نالیدم: بذار برم عطا...  
- با این حالت! لازم نکرده.  
دوباره دلم تیرکشید و بی اراده آخی گفتم و دلمو چسبیدم.  
نگاه عظام همراه دستم نشست رو دلم.  
- دلت درد می کنه؟  
لبمو زیر دندونم گرفتم. حس کردم بو برده چمه.  
تو صورتم دقیق شد و پرسید: موقع ماهیانته؟  
حس کردم همه ی خون بدنم سمت صورتم هجوم آورد. دیگه حتی نتونستم بگم  
میخوام برم. با گریه سرمو گذاشتم رو زانو هام. امشب بدترین شب عمرم شده بود.

صدای پر از محبت عطا رو میون گریه‌م شنیدم که گفت: میرم داروخونه برات میخرم. فقط از اتاق بیرون نیا تا میام. درو قفل می‌کنم.

لابد دیگه به امیر اعتماد نداشت. رفت و جرئت کردم سرمو از رو زانو هام بلند کنم. داشتم از خجالت آب میشدم. یه ترس وحشتناکی هم افتاده بود تو دلم که تموم بدنم رو ویبره بود.

انگار که یه بلای بزرگ نازل شده باشه. البته کم بلایی هم که نبود...

با صدای در حیات بلند شدم و رفتم پشت پنجره. عطا بود که داخل اومد. نگاه متاسف و پر از شماتتش لحظه‌ای سمت زیرزمین کشیده شد. همون لحظه عرق سرد نشست پشت کمرم. نگاهشو با تکون سرش گرفت و اومد سمت خونه. درو قفل کرده بود و دل درد امونمو بریده بود. باید میرفتم سرویس. چرخیدن کلیدو تو در شنیدم. بی‌اراده باز لبامو گاز گرفتم. اومد جلو و اولین سوالش طبق معمول پرسیدن حال بود: خوبی؟

اشکام فروریختن و الکی سر تکون دادم. پاکت مشکی رو سمتم گرفت. انقدر ازش خجالت میکشیدم که دستم نرفت بگیرم ازش. تکخندی زد که تلخی و ساختگی‌شو کامل متوجه شدم. گفت: میدونم شرط‌بندی‌مون یادته. بگیر دختر الان وقت بازی یادم تو را فراموش نیست.

با هزار زحمت نگاش کردم. لب زد: بگیر رعنا خجالت نداره که دختر! دستمو اوردم بالا و پیچ زدم: مرسی.

دویدم بیرون و داخل سرویس شدم. پاکتو که باز کردم تا پشت گوشم قرمز شد. برام شورت هم خریده بود. اشکام از زور فشارای زیادی که امشب داشتم تحمل می‌کردم دوباره فرو ریختن.

کارامو کردم و از سرویس بیرون رفتم. عطا تو آشپزخونه بود. رفتم تو اتاق. جامو انداخته بود. پتو و بالش‌مم گذاشته بود. لب گزیدم.

- بیا اینو بخور رعنا.

با صداش چرخیدم. اومده بود تو اتاق. قرص و لیوان آب رو گرفت سمتم.

با دستای لرزونم از دستش گرفتم و خوردم.

- بهتری؟

کمتر از یه ثانیه چشم تو چشم شدیم. نگاه دزدیدم و سرمو به تایید تکون دادم: ممنون.

درو بست. بازومو گرفت و سمت رخت خوابم برد.

- به هیچی فکر نکن رعنا. تا آخر هفته مجبورش می‌کنم عقدش کنه. تو فعلا به فکر خودت باش. دراز بکش یکم. میخوای حوله گرم کنم بذاری رو دل و کمرت؟

وای دیگه چی!!! بی‌فکر هین کشیدم: وای نه!

تک‌خنده‌ای زد: خیلی خب سخته نکن! دراز بکش.

مجبورم کرد تو جام بخوابم. خواستم بلند شم که توبیخم کرد: بخواب رعنا.

پتو رو کشید رو تنم. پاهامو که تو شکمم جمع کردم دستشو از روی پتو گذاشت  
رو پهلوم و آروم و نرم شروع به ماساژش کرد. جلوشو که نمیتونستم بگیرم قلدر  
بود. پس پلک بستم.

قلبم داشت می‌ترکید به خاطر کار سمیه و امیر.

صدای باز و بسته شدن در زیرزمین اومد. عطا رفت سمت پنجره و من نیم خیز  
شدم تو جام.

- چی شد عطا؟

سمتم سر چرخوند: امیر رفت.

- پس سمیه...

اخماش تو هم شد و پرده رو انداخت. خواستم بلند شم برم پیش سمیه که با  
خشم تهدیدم کرد: به والله اگه قدم از قدم برداری نه من نه تو. بخواب.

گریه گرفتم. پتو رو بغل کردم.

اومد و جلوم ایستاد. سر بلند کردم. تو چشمام پر اخم حرص زد: بذار تو تنهائیش  
بمونه و یکم به خودش بیاد. عروسه مگه که براش کاجی ببری!

پشت گوشم داغ شد از حرفش. ادامه داد: بهتر شدی؟

سرمو بالا پایین کردم یعنی آره خوبم.

سمت در راه افتاد و درو باز کرد. قبل رفتنش برگشت سمتم: بیدارم کاری داشتی  
صدام بزن.

حالم خیلی بد بود. سر گذاشتم رو بالش ولی تا چشم گرم میشد با کابوس از خواب می‌پریدم. هوا که یکم روشن شد نتونستم بمونم. آروم و بی‌صدا طوری که عطا نفهمه از خونه حاج بابا زدم بیرون. حتی نمی‌دونستم سمیه کجاست. رفته یا مونده؟ هنوز زیرزمینه؟

داخل خونه که شدم بازم بگو مگوی مامان و بابا به راه بود. کم غصه داشتم، کم داغون بودم، از زمین و زمانم برام می‌بارید.

خواستم راه کج کنم سمت طبقه بالا و نشنوم حرفاشونو که اسمم از زبون مامان باعث شد در جا بایستم.

- رعنا رو می‌خوای فدای زیاده‌خواهی‌های خودت کنی! به تو هم میگن بابا! چقدر بهت گفتم مرد، کم حرص بزن. کم دنبال پول بدو. مگه چی کم داشتیم! الان خوب شد، همه چیتو دو دستی باختی! نوبت رعنا شد فدا کنی؟!

- ثریا گل بگیر اون دهندو! هر کی ندونه فکر می‌کنه رعنا رو می‌خوام بفروشم به قاچاقچی آدم! مگه چشمه ارژنگ! هان؟! قیافه نداره که قمریه برا خودش. پول نداره که بانک بانکک. جوون و رعنا. رعنا رو به بهتر از پسر شیبانی می‌خوای بدی؟!

- اره خیلی خوبه!!! دو تا هم بچه داره خوبه دیگه رعنا دیگه زحمت زاییدنم نمی‌کشه! شاهرخ یه جوری حرف نزن که فکر کنم منو خر فرض کردیا! ارژنگ

مناسب رعناس! بره زن یه مرد بشه که دو تا بچه داره!! حاشا به غیرت بابای نمونه. نگو ارژنگ اله و بله. بگو رعنا رو چند تومن وعده گرفتن ازت! بدهیاتو صاف می‌کنه اره؟

چرا دیگه هیچی نمیشنیدم؟ چرا خونه داشت دور سرم می‌چرخید؟ چرا اینقدر بدبخت بودم من خدا!!!

دستمو گرفتم به نرده‌ها اما تو پله‌ی اول عوق زدم. بابا چطور دلش اومده بود منو معامله کنه! منو میخواست عروس شیبانی‌ها کنه تا راه خودشوبرا ترقی باز کنه. اونم ارژنگ! ارژنگ تازه سه ماه بود زنش مرده بود. به من می‌اومد مامان دوقلوهای ده ساله‌ی ارژنگ بشم؟...

دویدم سمت سرویس. حس میکردم تموم محتویات معده‌م افتادن به جوشیدن. - رعنا؟ رعنا جان؟

مامان بود. داشت در سرویسو میشکوند با مشتاش.

چند تا دستمال کشیدم و حین خشک کردن صورتم رفتم بیرون. با نگرانی خواست جویای حالم بشه که بی‌اختیار زدم زیر گریه و دویدم بالا توی اتاقم. دنبالم داشت می‌اومد و هی صدام میزد. خودمو با صورت روی تخت انداختم و از ته دل زار زدم. من بدون عطا می‌مردم. بابا داشت چه بلایی سرمون می‌آورد!

مامان کنارم نشست. بی‌پناه و درمونده خیز برداشتم تو بغلش و بلندتر گریه کردم. سرمو نوازش می‌داد و میبوسید. بالاخره بعد از ده پونزده دقیقه کمی خالی شدم. وقتی دید دیگه گریه نمیکنم همون جور که موهامو نوازش میداد شروع به

صحبت کرد: میدونم حرفا بابات حالتو بد کرده رعنا. اما تو هنوز باباتو نشناختی، اون داره برای فشار به من تو رو طعمه می‌کنه. خیالت تخت رعنا، قشنگ مامان، تو رو من آسون از خدا نگرفتم که آسون آسیب بزنم بهت. من ده سال نذر و نیاز کردم تا خدا تورو گذاشت تو دامنم. هر جا دلته همون جام خونته خیالت تخت قشنگم. بابات یه تار موتم دست پسر بیوه‌ی شیبانی نمیده.

چرا دلم قرص نمیشد از حرفاش... چرا حس می‌کردم داره خامم میکنه...

حس می‌کردم قراره اتفاق بدی بیفته. حس می‌کردم قراره تو زندگیم توفان به پا شه. حس می‌کردم منو عطا دو تا خط موازی شدیم که هر چی بدویم بازم به هم نمیرسیم.

- برام لالایی می‌خونی بخوابم مامان، مثل بچگیام. خیلی خسته‌م... خیلی...

نوازشی به موهام داد. اشکم فرو ریخت و سرمو گذاشتم روی پاش. آهی کشید و موهامو با نوازش دستاش به بازی گرفت.

- لالالا گل گل پونه بابات میاد زودی خونه

لالالا گل لادن همه خوبی به تو دادن

لالالا گل نعنا فدای اون قد رعنا...

میون لالایی پرامیدش پر از بغض گفتم: مامان قول میدی بابا همونی باشه که امشب بهم گفتی؟

سرمو بوسید و بی‌رمغ لب زد: قول میدم... اروم بخواب عزیزدلم. همه چیو بسپار به من.

با رفتن مامان یه قرص مسکن خوردم و سعی کردم بخوابم. اونم در حالی که هزار تا درد داشت مغز و قلبمو می‌خورد.

با صدای جیغ دارا و سارا بیدار شدم. گوش که تیز کردم دیدم دارن با عطا کل کل می‌کنن. سریع تو جام نشستم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. دوازده رو رد کرده بود. دیشب خودم از قصد گوشیمو کوک نکرده بودم که نرم برای آزمون. دل و دماغشو که نداشتم هیچ، یاد دیشب و اتفاقای خونه‌ی حاج بابا که می‌افتادم روی روبرو شدن با عطا رو نداشتم.

صدای عطا و مامان از نزدیک اومد: من نمیدونستم امروز آزمون داره بچه‌ها! صبح یکم حال‌ندار بود، بیدارش نکردم یکم استراحت کنه.

صدای عطا در جوابش اومد: ممنون عمه. برم ببینم چه‌ش شده که آزمونو نیومده. از رعنا بعید بود آخه!

سریع برگشتم تو تختم. پتو رو کشیدم رو تنم و چشمامو بستم. دقیق نمیدونم چرا خودمو زدم به خواب! شاید می‌ترسیدم باهاش چشم تو چشم بشم و آخرین باری باشه که میبینمش. در که باز شد پلکم پرید. هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم. تو دلم شروع کردم به صلوات فرستادن بلکه کمی دل‌آشوبه‌م رو کم کنه و پلکم نپره.

بوی تلخی ادکلنی که همیشه میزد با بوی روغن ماشین به بینیم خورد. معلوم بود سر کار بوده. نشست رو تخت کنارم و حتی خم شدنش رو صورتکو هم حس کردم. لعنت به دل بی تابم پلکم داشت میپرید.

- میدونم بیداری رعنا. باز کن چشمای قشنگتو ببینم. میدونی که نگام نکنی سگ میشم.

می دونستم. خوبم می دونستم. بغض تا بیخ گلوم بالا اومد. عطا بهم گفته بود فوبیای از دست دادنمو داره. عطا بابام داره کار دستمون میده. چه خاکی تو سرم کنم بی تو عطا...

- رعنا خانوم...

نفسش تو صورتم پخش می شد.

- تا سه میشمارم رعنا... یک... دو...

با گرم شدن کنار لبم یهوایی پلک باز کردم. سرشو از رو صورتم کمی فاصله داد و زل زد تو چشمام و لبخند زد: مجبورم کردی به روش خودم چشمتو باز کنم پس گله کنی بازم به روش خودم از دلت درمیارم.

دلخور هلش دادم عقب و تو جام تکیه به تاج تخت نشستم و نق زدم: این چه کاریه! خواب بودم خب.

خندهش دندان نما شد.

- بله منم خر بودم خب.

بالاخره منم خندهم گرفت. موهامو بالای سرم با کش بستم. پتو رو پس زدم. خواستم بلند شم که مچ دستمو گرفت. دیگه خنده رو لباش نبود. یه اخم کمرنگ که میدونستم شروع یه دعواست بین ابروهاش افتاده بود.

- چرا سر آزمونت نرفتی؟

- حال نداشتم.

اخمش غلیظتر شد.

- صبح کله سحر کجا جیم زدی؟ مگه نگفتم هر کار داشتی بیدارم کن.

- خواب بودی خب.

اخماش پررنگ‌تر از قبل شد.

- کتاب تست زیست و زیانت رو چرا با خودت آوردی؟ منو خر فرض نکن رعنا. جواب سربالا ازت نمیخوام. برا چی اومدی خونه؟ اونم با یه بغل کتاب؟

نگاهمو پایین کشیدم و به زور گفتم: اومدنم ب اونجا اشتباهه عطا... میخوام خونه بخونم درسامو.

- چرا؟

مستاصل و بغض‌دار نالیدم: نمی‌دونم...

-میترسی ازم؟ از پیش من بودن... امیرو دیدی فکر کردی منم حیوونم؟ تا حالا پا کج گذاشتم؟

زیر گریه زدند دست خودم نبود. من پر از درد بودم. دردای بی‌درمون. با گریه نگاهی کردم:

- نه. نه. نه عطا. من فقط حالم خوب نیست همین. خاله روحی ب امید با اعتماد سمیه رو می‌فرستاد اونجا... همه‌مون با اعتماد پدر مادرامون شبا خونه حاج باباایم. حاج بابا با اعتماد بهمون سمعکشو در میاره شبا زود میخوابه. درو قفل کنیم علت نمی‌پرسه. غییمون بزنه هیچی نمی‌پرسه. هر کار کنیم بد به دلش راه نمیده. الان جوابشونو چی بدیم؟ ها عطا؟ الان جواب اعتماد تک تک آدمای اطرافمون رو چی بدیم؟...

دستاشو پیش آورد و کشیدتم تو بغلش. بیرون نیومدم. سرمو چسبوند به سینه‌ش. اعتراض نکردم. من نیاز داشتم یکی با محبت بغلم کنه. بفهمم هنوز برا یکی مهمم. بگه غمت نباشه پشتتم، اونم جایی که بابات پشتتو خالی کرده. موهامو نوازش کرد: می‌دونم حالت بده رعنا. گاو نیستم که نفهمم. ولی این وسط گناه من چیه که تقاصشو از من میگیری؟ من بدون تو آخه همت درس خوندن دارم؟ ها؟ اصلا من بدون تو، تو خونه حاجی خوابم میبره؟ لبمو محکم گاز گرفتم. حال من بدتر از توعه عطا، خیلی بدتر...

آروم از بغلش بیرون اومدم. دنبال جواب بود که پرسید: ها رعنا؟ گناه من چیه؟ به زور زمزمه‌وار گفتم: همین برخوردای بین خودمونم درست نیست. حاج بابا پشت دیوار خوابه و من و تو...

- من و تو چی؟

- این که برا هم دلامون...

- دلامون چی؟

- بلرزه. نمیدونم. میترسم عطا... حالم خیلی بده، سین جیمم نکن...

اشکام دوباره سر ریز شدن. با دو تا شصتای دستش اشکامو پاک کرد و صورتمو بین دستای بزرگش قاب گرفت: دل لرزیدن به عشق گناهه؟

- دل امیرم لرزید دیگه...

- امیر دلش به عشق نلرزید، پاش به گناه لرزید. خیالت تخت نه من امیرم نه تو سمیه.

سرمو کشید جلو و پیشونیمو کوتاه بوسید و فاصله گرفت. بدون لبخند ولی مهربون زل زد تو نگاهم: شب خونه‌ی حاج‌بابا باش. باشه؟

فقط تونستم یه کوچولو سرمو تکون بدم. انگار همون براش کافی بود که با گفتن «آفرین دختر خوب.» بلند شد و بی‌حرف از اتاق بیرون زد.

با صدای زنگ موبایلم ذهنمو جمع و جور کردم، پا شدم رفتم سمت گوشیم. با دیدن شماره‌ی سمیه، انگار یکی گلومو گرفت فشار داد که خفهم کنه. آی‌کون اتصال رو لمس کردم و جواب دادم: بله؟

صدای فین فینش دلمو ریش کرد. داشت گریه می‌کرد.

صداش زدم:

\_ سمیه؟

- بیا پیشم رعنا...

زد زیر گریه. انقدر صداش پر از عجز و ناامیدی بود که جیگرم سوخت.

- کجایی؟

- زیرزمین خونه حاج بابا. بیا رعنا...

- خيله خب گريه نكن فداش شم. الان راه می‌افتم.

۳۳

سريع از جا بلند شدم و همون طور که لباسامو می‌پوشيدم به آژانس زنگ زدم و از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

اون قدری مضطرب و نگران‌ش بودم که نفهميدم چطور رسيديم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

وارد خونه که شدم، بخاطر اینکه حاج بابا متوجه چیزی نشه، اول رفتم سراغ حاج بابا.

سلامی کردم که با همون لحن مهربون هميشگی جوابم رو داد و من مضطرب کيفم رو گوشه‌ای انداختم و دنبال بهونه‌ای برای رفتن به زیرزمین گشتم که صدای اذان بلند شد و حاج بابا همون طور که از جا بلند می‌شد گفت: من برم مسجد نمازم رو بخونم.

نفس راحتی کشیدم و بعد از رفتن حاج بابا، سریع از اتاق بیرون زدم و پله‌های زیرزمین رو دوتا یکی طی کردم. دستم سمت دستگیره در رفت و مکثی کردم. یاد دیروز و اون صحنه‌هایی که دیدم افتادم و بازم حالم بد شد. نفس کلافه‌ای کشیدم و با همون حس بد، درو باز کردم و نگام به سمیه افتاد که یه گوشه کز کرده بود و سرش رو گذاشته بود رو زانوهایش.

- سمیه؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم افتاد به چهره‌ی بی رنگ و رو و پف کرده‌اش و چشمای سرخش که نشون از گریه‌های طولانی‌ش می‌داد.

سمتش رفتم و کنارش نشستم. لب‌های بی رنگش لرزید و بغضش شکست و خودش رو انداخت تو بغلم.

هق هق کنان و مستأصل تکرار می‌کرد: بیچاره شدم رعنا... بیچاره شدم. حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ اگه کسی بفهمه... وای خدا!

دستم رو نوازشگر روی شونه‌اش کشیدم و سعی کردم آرومش کنم.

- آروم باش سمیه. درستش می‌کنیم. پاشو بریم بالا یه چیزی بخور، از دیشب همین جا موندی. پاشو عزیزم.

انگار اصلا حرفای منو نمی‌شنید که همون طور بلند گریه می‌کرد و با اون صدای گرفته شده‌اش مدام تکرار می‌کرد: بدبخت شدم رعنا... با دستای خودم بدبخت کردم خودمو... حالا چی کار کنم؟... لعنت به من، لعنت به تو امیر.

بدنش به رعشه افتاده بود و انگار دیگه حتی جون گریه کردنم نداشت. منم مثل خودش زانوهام رو بغل کردم و سکوت کردم تا یکم آروم بشه و بعد حرف بزنیم. کمی بعد گفتم: دیدمتون دیشب.

باز زد زیر گریه:

- چی کار کنم رعنا؟ اگه کسی بفهمه؟ آبروم میره رعنا... چه خاکی تو سرم بریزم؟ خواستم جوابش رو بدم که صدای باز شدن در زیرزمین اومد و چشمم افتاد به عطا که با اخم های درهم و صورتی که از صد فرسخی داد میزد که چقدر عصبیه، وارد شد.

سریع از جا پریدم و سمتش رفتم. سمیه حالش خوب نبود و نمیخواستم عطا هم چیزی بگه و حالش بدتر بشه.

بازوش رو گرفتم و آروم و ملتمس گفتم: عطا... چیزی بهش نگو.

بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد بشه، نگاهش خیره به سمیه مونده بود. پیراهنش رو کشیدم و دنبال خودم کشوندم. از زیرزمین بیرون اومدیم و روی پله ها که ایستادیم گفتم: میگه پشیمونه. یه کاری باید براش بکنیم.

با حرص و صدایی که سعی داشت بالا نره گفت: پشیمونه؟ الان پشیمونی چه فایده ای داره رعنا؟ هر کی هر غلطی بخواد بکنه و بعدش بگه پشیمونم حل میشه؟ درست میشه همه چی؟

خیره شدم به چشمایی که به سرخی می زد.

- اما تو گفתי درستش می‌کنی.

کلافه چنگی به موهاش زد و بدون این‌که جوابی بده، دوباره رفت تو زیرزمین و منم پشت سرش.

گوشیش رو از تو جیب شلوارش درآورد و شماره‌ای گرفت و گوشی رو کنار گوشش برد.

حدس زدم باید به امیر زنگ زده باشه.

بی مقدمه گفتم: سریع پاشو بیا خونه حاج بابا کارت دارم.

بعد هم گوشی رو قطع کرد و تو جیبش انداخت. امیر که اومد، از این‌که همه تو زیرزمین بودیم و قیافه‌هامون هم درهم بود، متوجه شد که قضیه رو فهمیدیم.

عطا با دیدنش با قدم‌هایی محکم و بلند سمتش رفت و صدای سیلی‌ای که به صورتش زد.

ترسیده هین کشیدم. می‌ترسیدم از نزاع و درگیری. باید تو آرامش قضیه رو حل می‌کردیم. امیر متعجب از حرکت عطا دستشو جای سیلی کشید و اخماش تو هم شد و نق زد: چته روانی شدی باز!

عطا رو کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد. با حرص داد زد: گوه‌تو میخوری و میری! تو آدمی؟! بی ناموس.

امیر به جای شرمنده شدن تیز و حرصی به سمیه که چمباتمه زده بود گوشه‌ی دیوار نگاه کرد.

عطا تاب نیاورد و حرصی‌تر ادامه داد: اگه کسی با سودابه این کارو بکنه چی کار می‌کنی؟ چه حالی بهت دست می‌ده؟

امیر کوتاه و با لحنی خونسرد و عادی گفت: من مست بودم.

با این حرفش، عطا بیشتر از قبل جوش آورد. با خشم یقه‌ش رو گرفت و چسبوند به دیوار.

- خفه شو. تویی که هفت روز هفته، شش روزشو مهمونی‌ای با یه قلپ از اون زهرماری مست کردی؟!

امیر هم با حرص دست عطا رو از یقه‌ش جدا کرد و هلش داد و با لحن حق به جانبی گفت:

- زوری که نبود. سمیه خودش خواست. می‌تونست قبول نکنه، می‌تونست نیاد، من که مجبورش نکرده بودم. من حتی در زیرزمینم نبسته بودم. اصلا می‌تونست از دستم فرار کنه ولی نکرد.

رفت سمت در و ادامه داد: من دارم با امید می‌رم کرمان.

قبل از این که دستش به دستگیره برسه، عطا پشتی درو انداخت و اجازه نداد.

با لحن محکم و جدی‌ش گفت: پس راسته راه افتادی دنبال اون نمک به حروم دنبال پول باد آورده؟! تو هیچ جا نمیری. تا وقتی که تکلیف سمیه رو روشن نکنی، قدم از قدم برنمی‌داری.

امیر نگاهی به سمیه که تو خودش جمع شده بود و آروم آروم اشک می‌ریخت انداخت و گفت: می‌خواهی آویزونم شی؟ من مجبورت نکرده بودم، خودتم می‌دونی که حالم بد بود...

میون حرفاش صدای حاج بابا که از داخل حیاط صدامون می‌زد به گوشمون رسید.  
- رعنا جان، بچه‌ها کجایی؟ چی شده؟

امیر از اومدن حاج بابا سواستفاده کرد، درو باز کرد و قبل از رفتن گفت: آره راسته؛ من دارم با امید میرم کرمان دنبال گنج. معلوم نیست کی برگردم. کاری هم زوری انجام ندادم پس خطایی هم نکردم که بخوام پای خطام وایسم.

رفت بیرون و صدای حرف زدنش با حاج بابا اومد.

برای اینکه حاج بابا شک نکنه و یه وقت نیاد تو زیرزمین و سمیه رو با این حال نبینه، بلند گفتم: دارم دنبال یه چیزی می‌گردم، الان میایم حاج بابا.

صدای حاج بابا هم اومد: باشه دخترم.

عطا جلو اومد و رو به سمیه گفت: بلند شو.

رو به من اضافه کرد: رعنا یه چیزی بده بهش بخوره و کمک کن آماده شه باید ببرمش پزشکی قانونی.

سمیه وحشتزده از جاش بلند شد. با پشت دست اشکاشو پس زد ولی بازم طولی نکشید که چشمه اشکش جوشید.

- نه. امیر راست میگه. اون تو حال خودش نبود، من که تو حال خودم بودم نباید خامش می‌شدم و حرفشو قبول می‌کردم. اشتباه از من بود که به گرگی مثل امیر که ناموس سرش نمی‌شد دل بستم و فکر کردم عشق و نسبت فامیلی سرش میشه. همش تقصیر خودمه امیر راست میگه.

تلوتلو خوران و بی جون با قدم های سستش به طرف در رفت ولی قبل بیرون رفتن رو به هر دومون گفت: اگه بفهمم یه نفر از این ماجرا بو برده، خودمو می‌کشم...

صداش بیشتر از قبل لرزید و تلخ و غمگین اضافه کرد: به روح خانوم جان خودمو می‌کشم.

چشمامو لحظه‌ای بستم. خانوم جان اونقدری برای همه‌مون عزیز بود که مطمئن بودم وقتی سمیه به روحش قسم خورده، پس حتما این کارو می‌کنه.

بعد از رفتن سمیه، عطا خشمگین راه افتاد بره که مچ دستشو گرفتم. نگاهمون تو هم گرع خورد. با بغض گفتم: میکشه عطا، میدونم میکشه. بذار یه مدت بگذره بعد یه فکری میکنیم...

ناچار در حالی که لبشو میجوید سر تکون داد و به در اشاره کرد. راه افتادم و هر دومون رفتیم بالا. رفتم تو آشپزخونه تا غذا رو گرم کنم. زیر قابلمه‌ای که روی اجاق بود رو روشن کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از آشپزخونه بیرون زدم و گوشیم رو از تو کیفم برداشتم و با دیدن اسم بابا، حس کردم رنگم پرید. چرا بابا داشت بهم زنگ می‌زد؟ اون که هیچ وقت به من زنگ

نمی‌زد و کاری باهام نداشت. اون قدری همیشه درگیر کار بود که اصلاً یاد من نمی‌افتاد.

بی اراده و ناخودآگاه نگاهم به عطا افتاد. اونقدری حواس جمع بود که متوجه تغییر حالتش شده بود که داشت موشکافانه و با اخم نگام می‌کرد. سعی کردم عادی رفتار کنم که شک نکنه ولی عطا تیزتر از این حرفا بود.

گوشی به دست رفتم تو آشپزخونه که حرفامونو نشنوه.

تماس رو برقرار کردم: سلام.

- سلام رعنا بابا. کجایی؟

- خونه‌ی حاج بابا.

- بیا خونه. غروب مهمون داریم.

با حرفایی که دیروز بین مامان و بابا ردوبدل شده بود، معلوم بود مهمون کیه. اعصابم ریخت به هم. نمی‌خواستم برم و سریع بهونه آوردم و وانمود کردم که نفهمیدم منظورش از مهمون کیه.

- درس دارم بابا. امروزم که آزمون داشتم و نرفتم. باید بشینم بخونم. این مدت عقب افتادم از برنامه ریزیم و کلی از درسام مونده...

میون حرفم اومد: با یه روز درس نخوندن هیچی نمی‌شه. سریع بیا خونه. می‌خوام ظهر که برمی‌گردم خونه باشی.

نالیدم: بابا...

با تحکم در حالی که لحن صداش صد و هشتاد درجه تغییر کرد گفت: همین که گفتم رعنا.

قطع کرد و من کلافه گوش‌ی رو تو مشتم فشردم. سرم رو که برگردوندم، با عطا که تو چارچوب در ایستاده بود چشم تو چشم شدم.

با اخم گفت: کی بود؟

- با... بابام.

سعی کردم بهش نگاه نکنم. نمودم که دوباره سوالی بپرسه چون نمی‌دونستم چه جوابی باید بهش بدم. اون قدری که خوب منو می‌شناخت که می‌ترسیدم از حال بدم، متوجه چیزی بشه. لب هامو به هم فشردم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم. کیفم رو برداشتم و گوش‌ی رو داخلش انداختم و با لحنی که تلاش می‌کردم عادی باشه گفتم: من باید برم خونه. یه کار فوری پیش اومده.

به سمیه که تو خودش بود نگاهی کردم و رفتم. آروم گفتم: نگران هیچی نباش آجی، من کنارتم.

پلکی روی هم گذاشت و من بدون این‌که نگاهی بندازم به عطا که مطمئن بودم اخم هاش همچنان درهمه و نگاه سنگینش رو روی خودم حس می‌کردم، سرسری خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

وارد خونه‌ی خودمون که شدم، ماهرخ رو دیدم که در حال تمیز کردن خونه بود و پرسیدم: مامانم کجاست؟

- خانوم تو اتاقشون هستند.

سمت اتاق مشترک مامان و بابا رفتم و تقه‌ای به در زدم.

- بیا تو.

درو باز کردم و وارد شدم. مامان روی صندلی مقابل میز آرایشش نشسته بود و ماسکی رو صورتش بود.

انگار همه چی جدی شده بود. بهت زده گفتم: مامان! بی خیال نشستنی اینجا ماسک گذاشتی و داری به پوستت می‌رسی؟!

ماسک ورقه‌ای رو از روی صورتش برداشت و از جا بلند شد و سمتم اومد. دستش رو باز کرد و خواست بغلم کنه که قدمی عقب رفتم و نداشتم.

داد زدم: دست بهم نزن.

خنده‌ای عصبی کردم: وقتی تو این‌قدر بی خیالی دیگه باید تا آخر خطو بخونم. روزی که قراره مهمون مهم بیاد و منم حتما باید باشم یعنی چی؟ تو گفتی بابات می‌خواد تو رو بترسونه و تحت فشار بذاره؛ الان که برعکس شده! منو داره تحت فشار میذاره. آخرش چیه مامان؟ آخرش به چی قراره ختم بشه؟

اشک هام جاری شد و مامان عصبی از حرفای من داد زد: آروم باش رعنا.

صداش رو پایین آورد: بهت گفتم هیچ اتفاقی نمیفته تو فقط بذار مهمونی امشب بگذره، فردا همه چیو بهت می‌گم.

با بغض و حرص رو برگردوندم و به اتاق خودم رفتم. با حرص کیفمو پرت کردم یه گوشه و مانتو و شالم هم یه طرف و خودمم با عصبانیت نشستم رو تخت. سرم رو میون دستام گرفتم و اشکام دوباره جاری شد.

مامان برای ناهار صدام زد ولی نرفتم و همون جا روی تختم کز کردم.

اون قدر غرق تو فکر بودم که گذر زمان رو هم نفهمیدم و فقط وقتی مامان اومد تو اتاق و ازم خواست که آماده بشم، متوجه شدم که وقتشه که مهمون ها برسند.

خودش سمت کمد رفت و از میون لباس هام یکی رو برداشت و روی تخت انداخت و بلند صدا زد: ماهرخ.

کمی بعد ماهرخ اومد و مامان گفت: بیا کمک کن رعنا آماده بشه.

چشمی گفت و لباس رو برداشت و سمتم اومد. با حرص گفتم: خودم می‌تونم. بچه‌م مگه!

لباس های انتخابی مامان که حتی به طرح و رنگش هم دقت نکردم رو پوشیدم و نه گذاشتم ماهرخ آرایشم کنه و نه خودم تصمیمی برای این کار داشتم.

با لحنی تند گفتم: برو بیرون ماهرخ.

دوباره گریه‌م گرفت. من نمی‌خواستم تو این مهمونی مسخره شرکت کنم و به خواسته‌هاشون تن بدم. پیامد کوتاه اومدن الانم میشد سر خم. کردنای

پشت‌بندش و تهش... نه به خدا خودمو میکشتم ولی نمیداشتم منو مثل یه کالا بفروشن.

صدای زنگ که بلند شد، تکونی خوردم و حس کردم قلبم لحظه‌ای وایساد. بلند شدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم. در بزرگ حیاط باز بود و دوتا ماشین داشتند وارد می‌شدند. پوزخندی زدم. مگه می‌شد پورشه‌ی ارژنگ رو شناسم؟

حرصم رو سر پرده خالی کردم و محکم کشیدمش. دوباره روی تخت نشستم و با کلافگی گوشه‌ی لبم رو جویدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. دیدن اسم عطا دلم رو پر از درد کرد. می‌ترسیدم جوابش رو بدم، نمی‌دونستم چی باید بگم. اگه می‌فهمید دیوونه می‌شد. آخ عطا...

قطع شد و بازم شروع به زنگ زدن کرد. می‌دونستم ول کن نیست و اگه جواب نمی‌دادم عصبانی می‌شد و می‌اومد سراغم و این‌جوری همه چیز بدتر می‌شد. چندتا سرفه کردم تا شاید صدام از گرفتگی دربیاد ولی اون قدری صدام گرفته و غمگین بود که با این چیزا درست نمی‌شد.

- الو عطا؟

بی مقدمه گفت: پاشو بیا پایین دم در.

دم در بود؟! ای وای! یه وقت بابا ندیده باشدش.

- نمی‌شه. نمی‌تونم پیام. بابام خونه‌ست و مهمون داریم. چجوری از جلوی اونا رد بشم پیام بیرون؟

بی حوصله و عصبی گفتم: من کاری به اینش ندارم. اصلاً از پنجره بپر پایین.

چشم‌ام گرد شد. چی داشت می‌گفتم؟!

- شیش متر ارتفاعه‌ها! چجوری بپریم؟

- من نمی‌دونم. شده بال دربیار و پرواز کن ولی هر جوری شده باید بیای بیرون.

چرا این قدر عصبانی بود؟

با لحنی تندتر از قبل ادامه داد: به خدا اگه نیای بیرون، خودم میام تو. پیامم تو که خودت می‌دونی سیم‌هام قاتی کنه چی میشه!

هیچ کاری بعید نبود ازش. به ناچار گفتم: خیلی خب. حداقل تایم بده، میام.

فورا از جا بلند شدم. می‌دونستم اگه دیر کنم، عطا میاد تو. انقدر عاقل بود که دیوونه‌بازی درنیاره اما مطمئن بودم با بودنش تو مراسم خواستگاریم منو دیوونه می‌کرد. چشم‌امو لحظه‌ای بستم؛ حتی دلم نمی‌خواست به این موضوع فکر کنم.

شالمو رو سرم انداختم و یه مانتو هم کشیدم به تنم. از پله‌ها پایین اومدم. غرق در فکرهای خودم بودم که باید جواب عطا رو چی بدم که با صدای مامان از جا پریدم. شانس من کلا از اول گند بود، آخه مامان مگه نباید الان پیش مهموناش می‌بود!...

- کجا میری؟

- میرم... چیزه، آشپزخونه.

اونم مثل من فکرش اون قدری درگیر این مهمونی بود که حتی حواسش به لباس‌های بیرونم نبود و گفت: خیالت راحت باشه. من نمی‌ذارم چیزی که دلت نمی‌خواد اتفاق بیفته.

به ناچار سری تگون دادم.

بازومو لمس کرد و گفت: آفرین دخترم، بذار امشب بگذره، مطمئن باش هیچ اتفاق بدی نمی‌افته و همه چی به نفع دلت برمی‌گرده. فقط یه امشب رو تحمل کن.

دوباره سری تگون دادم. گوشم به حرفای مامان بود و حواسم به عطایی که بیرون منتظرم بود و استرس گرفته بودم.

همین که مامان ازم دور شد، بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم، بی سروصدا از خونه بیرون زدم.

در خونه رو که باز کردم، ماشین عطا رو دیدم. نگاهی به پشت سرم انداختم تا مطمئن بشم کسی بیرون اومدنم رو ندیده باشه و وقتی خیالم راحت شد، درو آروم بستم و سوار ماشینش شدم.

- سلام.

نگام کرد ولی جوابم رو نداد؛ همین جواب ندادن و اخم پیشونیش استرسم رو بیشتر می‌کرد و وقتی بداخلاق می‌شد و اینطور اخم می‌کرد ازش می‌ترسیدم، یا بهتره بگم ازش حساب می‌بردم.

سکوتش رو که دیدم با تردید گفتم: چی شده؟ هر چی هست زودتر بگو باید برم خونه.

با این حرفم انگار آتیش درونش شعله‌ور شد و صداش با حرص و عصبانیت بالا رفت.

- آره دیگه... باید بری خونه و به خواستگارت برسی.

بهت زده نالیدم: چجوری خبر داری؟

با همون لحن پر از خشمش گفت: مهم نیست من از کجا فهمیدم. مهم اینه که تو همچین چیز مهمی رو ازم پنهون کردی. تا کی می‌خواستی ازم قایم کنی؟ وقتی بهش جواب مثبت دادی؟ یا لابد وقتی کارت عروسیت رو برام آوردی و لباس عروس پوشیدی باید می‌فهمیدم. یا شاید بعد از عروسی و وقتی که با اون مرتیکه رفتی زیر یه سقف بهم می‌گفتی. ها رعنا؟ تو داری چی‌کار میکنی؟ اصلا حواست به من هست؟ منو چی فرض کردی؟ اصلا مهمه برات بینمون چی هست؟

پوزخندی زد و خودش جواب خودش داد: نه دیگه، معلومه برات مهم نیست. اگه بود که ازم پنهون نمی‌کردی. حقم داری دیگه، تا وقتی یکی هست که کل دار و ندار من حتی به قیمت لاستیک ماشینشم نمی‌رسه، معلومه که من رو نمی‌بینی. داشت داد میزد و من ترسیده تو خودم جمع شدم. این حرفا چی بود می‌زد؟ من این طور آدمی بودم؟ چطور می‌تونست این جوری قضاوتم کنه؟ از بی رحمیش اشکام جاری شدند و اون تازه به خودش اومد. خودش همیشه می‌گفت طاقت اشکای منو نداره.

- بسه، گریه نکن.

به جای این که آروم بشم، شدت گریه‌م بیشتر شد و داد زد: میگم بس کن دیگه.

چند لحظه‌ای سکوت سنگینی بینمون برقرار شد که فقط صدای گریه‌های من سکوت رو می‌شکست. نباید می‌ذاشتم این جوری درموردم فکر کنه. با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم: امون که نمیدی منم حرف بزنم. همین جوری برای خودت می‌بری و می‌دوزی و هر چی به ذهنت میاد بار من می‌کنی. بذار منم حرف بزنم.

با اخم گفت: خیلی خب، منتظرم.

دستم رو با استرس تو هم قفل کردم.

- یه مدته بین مامان و بابام همش جروبخته. نمی‌خواستم بهت بگم چون ترسیدم عصبانی بشی. بعدشم تو خودت به قدر کافی سرکار مشغله داری. شبم که میای خونه درس می‌خونی. من درکت می‌کنم عطا، می‌فهمم که خسته می‌شی

ولی به خاطر من پا به پام کتاب ورق می‌میزنی. نمی‌خواستم... نمی‌خواستم مشکلات خونواده‌م هم به درگیری‌ها اضافه شم.

نفسی کشیدم تا بغضی که دوباره سراغم اومده بود رو پس بزنم و ادامه دادم: نمی‌دونم بابام چیکار کرده ولی فکر کنم ورشکست شده باشه. این قدر وضعیت بده و کم آورده که زمی‌نا و خونه که به اسم مامانم رو می‌خواد بفروشه. من خبر ندارم چی شده ولی مامانم از همه چی خبر داره. اما هر چی می‌پرسم بهم چیزی نمی‌گه. الانم بهت نگفتم اینا اومدن چون... چون می‌ترسیدم...

بغضم شکست و دوباره به گریه افتادم. عطا فقط کمی انگار آروم تر شده بود ولی هنوزم آثار عصبانیت رو می‌تونستم تو صورتش ببینم.

- از چی می‌ترسیدی؟

کلافه از حس بدی که داشتم گفتم: نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم از چی. فقط می‌ترسیدم.

و با دلخوری اضافه کردم: ولی مطمئن باش این حرفایی که بهم زدی، این تهمت‌ها، این قضاوت‌ها هیچ کدوم تو ذهن من نبود و منم قصد هیچ کدوم از این کارا رو نداشتم و ندارم. نه می‌خواستم جواب مثبت بدم به پسر شیوانی، نه می‌خواستم باهاش ازدواج کنم، نه می‌خواستم کارت عروسی‌م رو بیارم برات و نه اون آدم با مال و منالش رو ترجیح می‌دادم به تو.

مامان بهم گفته بود کمکم می‌کنه، گفت بابا باهاش لج افتاده تا سندا رو ارزش بگیره وگرنه منو به پسر بیوه شیبانی نمیده.

ساکت شدم و نگامو ازش گرفتم. خسته بودم، دلخور از حرفای عطا و ناامید و مضطرب از سرنوشتی که بابا می‌خواست برام رقم بزنه.

صدای استارت ماشین که بلند شد، سریع به سمتش چرخیدم. قبل از این که چیزی بپرسم خودش گفت: رعنا من اونقدری که فکر می‌کنی عاقل نیستم، یعنی وقتی پای تو وسط باشه عاقل نیستم. می‌دونم الان ورت دارم ببرمت، شاید بابات سایه‌مو با تیر بزنه. فقط اینو میدونم که حتی نمی‌تونم یه ثانیه هم تو ماشین بشینم و تو بری تو خونه. در حالی که هر لحظه این فکر عین خوره بیفته به جونم که دارند تو رو ازم می‌گیرند.

اشاره‌ای داد به ماشین و پرسید: برم؟

می‌تونستم بهش نه بگم؟ دلم می‌تونست برای این حرفا و ابراز احساساتش نلرزه؟ حال خودم از عطا داغونتر بود.

تکیه‌م رو دادم به پشتی صندلی و پلک روی هم گذاشتم و ماشین به حرکت دراومد.

از مسیری که می‌رفت، فهمیدم مقصدمون خونه‌ی حاج باباست. هر دومون سکوت کرده بودیم. سکوتی که انگار کلی حرف، دنیایی از نگرانی و ترس رو میشد ازش تعبیر کرد.

انگشتای مردونه ی عطا تو انگشت های ظریف و باریک من قفل بود و انگار با گرفتن دست های هم می خواستیم حسمون رو به هم دیگه نشون بدیم. مخصوصا وقتی فشار انگشت هاش کم و زیاد می شد، انگار یه حالت ترسی درش نهفته بود؛ ترس از به هم نرسیدن و از دست دادن من... ولی خبر نداشت که گرمای دستاش دل منو داره گرم می کنه.

همین که رسیدیم، دستم رو رها کرد. انگار خیالش راحت شده بود که منو از اون خونه دور کرده و قرار نیست اتفاقی بیفته. دستم سمت دستگیره رفت که مچ دستم رو گرفت. به طرفش برگشتم و نگاش کردم و لحظه ای بعد تو آغوش گرم و امنش فرو رفتم. و انگار تموم حس های بدم دور شد و به هوا رفت. زمزمه کردم: عطا...

به کسری از ثانیه سرش پایین اومد و با قفل کردن لب هام بین لباش حرفم قطع شد. شوکه شدم. عطا حد و مرز حالیش بود اما... امشب خالش خراب تر از چیزی بود که بخواد صبوری کنه. از شوک که خارج شدم بدن منقبض شده رو تو آغوشش شل کردم. انقدر گرم و عمیق می بوسیدم که انگار می خواست به خودشو خودم ثابت کنه برای همیم. دستم که رو سینه اش چنگ شد محکم تر بغلم کرد. عطر ناب صورتش رو نفس کشیدم، چقدر به این آرامش وجودش نیاز داشتم. اشکام دوباره باریدن. سر خوردن و راهشونو تا روی لبامون کشیده شدن. آروم آروم از شدت بوسه اش کم کرد و در آخر پیشونیشو به پیشونی عرق کرده م چسبوند و یه نفس راحت کشید. داشتم دق می کردم از ترسی که تو دلم افتاده بود. ترس از دست دادن عطا و این لحظه ها و تنها موندنم با خاطراتش. خاطراتی که میدونستم از پا درم میارن. نفهمیدم چی شد به گریه افتادم:

- عطا، تو دیگه باهام بداخلاقی نکن. به اندازه کافی تحت فشارم. باشه؟  
از آغوشش بیرون اومدم.

با نگاه گرم و پر از دردش، خیره‌ی چشمام بود که ادامه دادم: من بدون تو  
نمی‌تونم زندگی کنم. یه کاری کن عطا، نذار منو فدای منفعت خودشون کنن.  
دوباره کشیدتم تو بغلش و لباس رو چسبوند به شقیه‌م.

- خونه حاج بابا که سهله، شده بدزدمت و از کره زمین خارجت کنم، می‌کنم. ولی  
نمی‌ذارم کسی تو رو ازم بگیره.

بالاخره بعد از تحمل کلی استرس و ناراحتی، لبخندی روی لبم نشست. لبخندمو  
که دید اونم لبخند زد.

وارد خونه که شدیم، حاج بابا با دیدن حالم جا خورد و خواست که قضیه رو  
تعریف کنم. نگام به پشت سرم برگشت عطا هم پشت سرم وارد خونه شد.  
به مبلا اشاره کرد و رو به حاج بابا کرد: سلام حاج بابا. بذار بشینه. میگه.

رفتم و نشستم رو مبلا. نمیدونستم از کجا شروع کنم. جون جز به جز گفتنشو  
نداشتم. بی رمغ لب باز کردم:

- بابام می‌خواد منو به زور شوهر بده، اونم به پسر شیبانی.

حاج بابا طوری رفتار می‌کرد که انگار تا ته ماجرا رو می‌دونست ولی می‌خواست از  
زبون خودمون بشنوه. نگاهش پر از درک بود و فهمیدن. می‌فهمید حالم رو. من تو

بغل حاج بابا بزرگ شده بودم و اونقدری که اون برام پدری کرد، حتی پدر خودمو ندیدم و بهتر منو می‌شناخت.

حاج بابا رو به عطا پرسید: تو این وسط چی کارهای که رفتی این دختری از وسط مراسم خواستگاری برداشتی آوردی اینجا؟

عطا کلافه چنگی به موهایش زد. بی قرار و عصبی آرنجش رو تکیه داد به زانوش و همون طور که نگاه خیره‌ش به فرش بود گفت: نمی‌خوام رعنا رو از دست بدم. حاج بابا لبخندی زد.

- پاشید ببینم. نمی‌خواد این جوری زانوی غم بغل بگیرید، برید پی درس و کارتون. فقط شاهرخ نفهمه که توی گردن کلفت دخترشو از وسط خونه‌ش دزدیدی آوردی اینجا.

میون اشک از لحن حاج بابا خندهم گرفت و از جا بلند شدم و سمتش رفتم. خودم رو تو بغل حاج بابا انداختم و به اشکام اجازه باریدن دادم.

حاج بابا با مهر پدرانه‌ش سرمو بوسید و گفت: ثریایی که من می‌شناسم نمیذاره آسیبی بهت برسه.

گوشی خونه که زنگ خورد، تکونی با ترس خوردم و از بغل حاج بابا بیرون اومدم. حتما از خونه بود؛ گوشیم رو هم نیاورده بودم.

نگاه حاج بابا و عطا هم سمت تلفن رفت. با قدم هایی سست سمت گوشی رفتم و شماره‌ی خونه‌مون رو دیدم.

با رنگی پریده گفتم: مامانه.

حاج بابا جلو اومد و خودش گوشی رو برداشت و شروع به حرف زدن با مامان کرد و گفت: آره، رعنا اینجاست.

برای اینکه متوجه حرفاشون بشم، گوشی رو گذاشتم رو بلندگو و صدای عصبی مامان به گوشم رسید.

- اونجا چیکار می‌کنه؟ اصلا چه جوری اومده اونجا دختره‌ی نفهم!

حاج بابا جواب داد: عطا آوردتش، فقط به شاهرخ نگو با عطا اومده.

مامان با حرص گفت: ای عطای دیوونه.

راوی: عطا (زمان حال)

صدای زنگ که بلند شد، بین جمع سکوت برقرار شد و چهره‌های همه درهم رفت. نگاهم رو میونشون چرخوندم و حس کردم یه حالت منزجر و نفرت تو صورتشون نمایان شده.

عطیه بود که بلند شد و سمت اف اف رفت. گوشی رو برداشت و پرسید: کیه؟

صدای رعنا با اینکه آرام و نامفهوم بود ولی به گوشم رسید و حس کردم دنیا رو سرم خراب شد. الان رعنا می‌اومد تو؛ حس کردم ضربان قلبم بالا رفت و یه حالتی که خودمم نمی‌دونستم چیه تو وجودم شکل گرفت... حالتی که انگار شبیه یه انقلاب درونی بود و نمی‌دونم چه جوری توصیفش کنم. تو یه لحظه احساس کردم چهره رعنا و کل خاطرات شیرین و تلخی که با هم داشتیم عین یه فیلم از جلوی چشمام رد شد.

حس می‌کردم نفسم گرفته. دکمه‌ی بالای پیراهنم رو باز کردم و نفس بلندی کشیدم. خودمم حس و حالم رو نمی‌فهمیدم؛ هم دلم می‌خواست ببینمش و در عین حال هم دلم نمی‌خواست...

عطیه با چهره‌ای که رنگ پریده شده بود، نگاهش رو بین مهمون‌ها چرخوند. حالا هر کدوم از اعضا خودشون رو مشغول به کاری کرده بودند و نمی‌فهمیدم دلیل این بی‌اعتنایی و تنفرشون از رعنا چیه. اونم رعنا یه مظلوم و دوست داشتنی که می‌شناختم. کاری هم به کسی نداشت و حتی آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید که بگم باعث اذیت و آزارشون شده.

عطیه بالاخره دکمه رو فشار داد و نگاه من به در موند. چشمامو لحظه‌ای بستم. می‌ترسیدم از یادآوری خیلی چیزا...

تکیه‌مو به دیوار دادم و نگاهمو از در به فرش دادم. ولی صدای قدم‌هایی که داشت نزدیک می‌شد رو می‌شنیدم.

صدای باز شدن در ورودی که اومد، ناخودآگاه و بدون این که بخوام خودبه خود سرم بالا اومد و به رعنا دوخته شد. رعنایی که بی اعتنا به جمعی که تو خونه بودند، بدون اینکه به کسی نگاه کنه، قدم هاشو سمت حاج بابا برداشت؛ انگار که کس دیگه‌ای جز حاج بابا وجود نداره.

جلوی تخت حاج بابا زانو زد و دستای حاج بابا رو میون دستاش گرفت و نگاهم قفل شد رو خالکوبی روی مچ دستش.

سرش رو بلند کرد. چقدر رفتاراش تغییر کرده بود، چقدر لاغر شده بود و تو این چند سالی که ندیده بودمش، چهره‌ش جافتاده شده بود.

سوراخ ریز روی بینی‌شو که دیدم، نگاهم رنگ تعجب گرفت؛ جای پریسینگ بود و این برای رعنا همیشه ساده‌ی من، عجیب به نظر می‌رسید. تازه نگام به لباساش افتاد. جلف نبود ولی سادگی گذشته رو هم نداشت.

نگاهم دقیق تر شد و به انگشت حلقه‌ش افتاد که یه تتوی متن ریز روش نوشته شده بود که از این فاصله نمی‌تونستم بخونمش.

رعنا ولی بی توجه به همه‌مون، نگاهش تو نگاه حاج بابا قفل شده بود. سکوت کرده بود و انگار با نگاهش داشت باهاش حرف می‌زد.

دستی کلافه میون موهام فرو بردم و با اعصابی به هم ریخته و حالی پریشون از اتاق بیرون زدم. نمی‌فهمیدم چی شده و توی این مدتی که نبودم چه اتفاقاتی افتاده که رفتار همه با رعنا این قدر عوض شده و از همه مهمتر اینکه، چی شده که رعنا از این رو به اون رو شده؟ هم رفتارش، هم...

سیگارمو از تو جیم بیرون کشیدم

۳۵

به دیوار آجری پشت سرم تکیه دادم. تو تموم این سال این سیگار لعنتی رو گذاشته بودم کنج لبم و احمقانه به خودم تلقین کرده بودم که مسکن مرده. داشتم خودمو تسکین میدادم؟ یعنی انقدر بی‌غیرت شده بودم که رعنا رو تو این حال و وضع ببینم و بازم خودمو فریب بدم؟ خاک بر سر من که فقط ادعا داشتم. خااااا...

دود سیگار رو با حرص از میون لب هام بیرون فرستادم و حرصی‌تر سیگارو زیر پام له کردم. با شنیدن صدای شیون و گریه یهویی از داخل خونه، یه لحظه چشمام رو محکم بستم. انا لله و انا الیه راجعون... حاج بابا تموم کرده بود.

چشمامو که باز کردم، دیدم رعنا اومده تو حیاط. با عجله کفش هاشو پا کرد و سمت در رفت. پشت سرش هم مادرش «عمه ثریا» اومد، در حالی که صداش می‌زد پشت سرش دوید.

- رعنا، رعنا کجا میری؟

رعنا پشت در ایستاد ولی برنگشت. عمه سمتش رفت. شونه‌ش رو گرفت و به طرف خودش برش گردوند و با اشک‌هایی که روی صورتش روان شده بود پرسید:

- کجا می‌خواهی بری؟

- خونه‌م. کجا رو دارم برم؟!

بازوش رو گرفت و سعی داشت منصرفش کنه.

- نرو رعنا. بمون همین جا. گریه کن، عزاداری کن. من که می‌دونم چقدر به حاج بابا وابسته بودی و دوستش داشتی. می‌دونم اگه بری دق می‌کنی تو تنهایی. نرو دورت بگردم.

دست های عمه رو آرام از بازوهاش جدا کرد و نیشخند تلخی زد؛ اونقدری که حتی سوزش و تلخی‌ش انگار تو حلقم پیچید.

- نگران من نباش. نترس، من پوست کلفت تر از این حرفام. مگه یادته من همه کسانی که دوست داشتم رو تو یه شب از دست دادم...

تلخ‌تر از قبل ادامه داد: نه دق کردم، نه غمباد گرفتم و نه مردم. می‌بینی که؛ سُرور و گنده جلوت وایسام.

بازم سمت در رفت که مادرش نالید: نرو رعنا. بمون، حداقل به خاطر منم که شده بمون.

برگشت و تلخ تر از زهر جواب داد:

- اتفاقا بخاطر تو دارم میرم. دنبال من نیا.

دیگه منتظر جوابی از مادرش نشد و از خونه بیرون زد. صدای بسته شدن با صدای بالا رفتن گریه‌ی ثریا یکی شد.

حس و حال بدی داشتم. مرگ حاج بابا و صدای گریه‌ها و شیون‌هایی که از داخل خونه می‌اومد، تغییر رفتارهای رعنا و این حرفای گنگش و حالا هم رفتنش، سرگردون و کلافه‌ام کرده بود.

ثریا روی تختی که کنار حوض قرار داشت نشست. صدای گریه‌هاشو می‌شنیدم و ذهنم پر از فکر و سوال بود. نمی‌دونستم باید اینجا بمونم یا برم دنبال رعنا. کجا می‌خواست بره؟ می‌ترسیدم اگه بره دیگه دستم بهش نرسه، بقیه هم که هیچ جواب درستی بهم نمی‌دادند.

تو تردیدهای ذهنم دست و پا می‌زد که ثریا سرش رو بلند کرد و نگاه خیسش رو بهم دوخت.

- عطا، برو دنبالش نذار بره. کمکش کن، فقط تویی که می‌تونی کمکش کنی. رعنا رو من بدبخت کردم، من...

به هق‌هق افتاد. ولی همین حرفش باعث شد تردیدهام کنار بره و دلم به رفتن قرص بشه.

با قدم‌هایی بلند سمت در رفتم و...

\* \* \* \* \*

راوی: رعنا (زمان گذشته)

با صدای زنگ چشمامو باز کردم. روی تخت نشستم و پرده رو کنار زدم و با چشمای نیمه باز نگاهی از پنجره به حیاط انداختم. هوا تازه داشت روشن می‌شد. کی بود این وقت صبح؟ نکنه اتفاقی افتاده بود؟

خواب از سرم پرید و سریع از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. حاج بابا و عطا خواب بودند. سمت عطا رفتم و آروم صداش کردم، چشماش رو که باز کرد، دوباره صدای زنگ هم بلند شد.

گفتم: دارن زنگ می‌زنند. می‌ترسم کیه این وقت صبح؟ شاید بابام باشه. برم درو باز کنم؟

عطا چشمای خوابالودش رو با دست مالید و از جا بلند شد.

- نگران نباش. خودم باز می‌کنم، تو برو تو اتاق.

سری تگون دادم و سمت اتاقم رفتم. کنار پنجره ایستادم و دیدم که عطا درو باز کرد و مامان وارد خونه شد.

از اتاق که بیرون رفتم، همزمان مامان و پشت سرش عطا هم داخل اومدند. مامان با دیدن من، نگاه چپ چپی حواله‌م کرد. نگاهم رو با خجالت دزدیدم و سرم رو پایین انداختم.

مامان نشست و گله و شکایتش رو شروع کرد.

- این خیرگیت نمی‌دونم به کی رفته. دیروز صد بار بهت گفتم دندون رو جیگر بذار که امشب بگذره، فردا خودم بهت میگم. نگفتم؟ ولی تو با خیرگیت باباتو انداختی به جونم، آبرومونم جلوی مهمونا بردی.

سرم همچنان پایین بود و سکوت کرده بودم. عطا گفت: تقصیر من بود عمه... بعد رو به من ادامه داد: برو چایی دم کن، حاج بابا رو هم بیدار کن، سمعک نداره نمیدونه عمه اوامده.

با مکث سری تگون دادم و بی حواس و مضطرب کارهایی که عطا گفت رو انجام دادم.

سفره رو پهن کردم. همون طور که نون و ظرف های کره، پنیر و مربا رو می چیدم، نگاهم به مامان بود که تو فکر نشون می داد و همینم اضطرابم رو بیشتر می کرد. بی حواس استکان های چای رو سر سفره گذاشتم و رو به مامان که دورتر از سفره نشسته بود گفتم: مامان بیا صبحونه.

- میل ندارم. شما بخورید.

حاج بابا که تازه بیدار شده بود، نگاهی به مامان انداخت و در جواب حرف چند دقیقه پیشش گفت: خب امروز، فرداست دیگه، فردایی که قولشو به رعنا دادی. چی تو سرته بابا جان؟ بگو.

نگاه مامان از روی من چرخید و روی عطا ثابت موند.

- یه سوال ازت می پرسم. جوابشو خودم می دونم ولی می خوام از زبون خودت بشنوم تا بتونم راحت حرفمو بزنم.

عطا سری تگون داد و منتظر نگاهش کرد.

- رعنا رو می‌خواهی؟ منظورم برای زندگیه.

عطا نگاهشو به من دوخت و جواب داد: اگه نمی‌خواستمش که دیشب برش نمی‌داشتم بیارمش اینجا.

- تو چی رعنا؟

با شرم سرم رو زیر انداختم. خجالت می‌کشیدم جلوی مامان و حاج بابا حرف دلمو بزنم.

لحن مامان جدی شد: رعنا سوال پرسیدم ازت. الان وقت سکوت کردن نیست.

سرم آروم بالا اومد. نگاهم از عطا به مامان چرخید و لب زدم: مامان!

مامان دیگه چیزی نگفت. فهمید که خجالت کشیدم و سکوتم رو به نشونه‌ی رضایت برداشت کرد.

دوباره سرم رو پایین انداختم و به سفره که هیچ کس نزدیکش نشده بود و بخار بی‌جون چای خیره شدم.

- رعنا رو با خودم می‌برم. توام شب یه دسته گل می‌گیری و با مامانت و عطیه و حاج‌بابا میان خونگی ما.

ناباور به مامان نگاهی کردم. با اتفاق دیشب بابا حتما از دستم شاکی بود و بعید می‌دونستم موافقت کنه.

سریع گفتم: بابا الان از دستم عصبانیه. مامان...

نذاشت حرفمو ادامه بدم: تو کاری به این چیزا نداشته باش.

بعد هم استکان چایی رو برداشت و به لباس نزدیک کرد.

نگاه نگرانم بین هر سه شون چرخید و حاج بابا با همون آرامشی که همیشه تو صداش بود پرسید: حواست هست داری چی کار میکنی؟

استکان رو میون دستاش نگه داشت و با نگاه خیرهش به بخار چای گفت: عزیزتر از رعنا تو زندگیم کسی رو ندارم. می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. حواسم هست کاری رو انجام بدم که دل رعنا می‌خواد.

چایی که حتی نصفش رو هم نخورده بود رو روی میز گذاشت و گفت: من باید برم.

سمت در قدم برداشت و در همون حال گفت: زود بیا.

مامان که رفت، هر سه با فکری مشغول سر سفره نشستیم. هیچ کدوم اشتیاهی برای خوردن نداشتیم. صدای هم زدن طولانی و بی هدف قاشق توی استکان چای توسط عطا، نشون می‌داد که اونم تو فکره.

- اگه سنگم بود تا حالا آب شده بود پسر.

با این حرف حاج بابا، عطا به خودش اومد و دست از کارش برداشت.

می‌دونستم چی پیش میاد و چی تو سر مامان می‌گذره. از شدت استرس و نگرانی حالت تهوع گرفته بودم و لقمه مثل سنگ شده و پایین نمی‌رفت.

با حس سنگینی نگاهی، سرم رو بالا گرفت و به عطا چشم دوختم. نگاهش نگران بود و انگار داشت حالمو می‌پرسید. پلکی روی هم گذاشتم و لبخند زورکی و بی حالی به روش زدم.

بلند شدم و سفره رو جمع کردم. به آشپزخونه رفتم. از استرس دستام داشتند می‌لرزیدند. با همون دستای لرزون کره و مربا رو تو ظرف های خودشون خالی کردم. عطا که اومد، دست از کار کشیدم. نگاهی به چهره‌ی دوست داشتنیش انداختم، اونم به من خیره بود.

نگاهمو ازش دزدیدم و متوجه نزدیک شدنش به خودم شدم. جلو اومد، شیشه‌ی مربا رو از دستم گرفت و درشو بست.

- نگران هیچی نباش. درست میشه همه چی.

سری تکون دادم. کاش همون طور که عطا می‌گفت باشه.

- من باید برم خونه.

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و گفت: خودم می‌رسونمت. فعلا وقت دارم. آماده شو.

ظرفای صبحونه رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم.

- اینا رو بشورم آماده میشم.

شیر آب رو باز کردم و عطا نزدیک تر شد. حالا پشت سرم ایستاده بود. خم شد توی صورتم و صدام کرد: رعنا.

سرم رو چرخوندم و حالا صورت هامون نزدیک هم قرار گرفته بود.  
با اون نگاه خاص و مهربونش خیره شد به چشمام.  
- خیلی دوست دارم. اینو یادت نره.  
لب هام به لبخندی کش اومد: منم.  
عطا هم لبخند زد؛ با یه حال خوب و انگار دلش راضی شده بود.  
- بیرون منتظرتم.  
آروم سرم رو تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم.

\* \* \*

۳۶

توی اتاقم نشسته بودم و صدای نامفهوم بابا و مامان رو از تو اتاقشون می شنیدم.  
دم غروب بود و عطا و خانواده اش احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه می رسیدند. انگار  
از دلشوره داشتند تو دلم رخت می شستند.

از سر نگرانی از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق مامان و بابا ایستادم. سرم رو  
نزدیک در بردم تا صداشونو بهتر بشنوم.

صدای مامان به گوشم خورد: من که می‌دونم جونت برای رعنا درمیره. درسته که خودتو غرق کار کردی و کم پیش میاد پیش ما باشی ولی هنوز اونقدر نفهم نشدم که عشقتو نسبت به من و بچه‌هامون حس نکنم. هر کار می‌کنی بخاطر من و بچه‌هاست؛ اگه اشتباه می‌کنم همین الان بهم بگو ادامه ندم و از این اتاق برم بیرون.

لحظه‌ای بینشون سکوت برقرار شد و بعد بابا گفت: خوبه می‌دونی جونم برات درمیره.

حس رضایت توی لحن مامان نشست و حتی می‌تونستم از پشت در هم لبخندی که روی لبش اومده بود رو حس کنم.

- امشب کسی که رعنا دوشش داره می‌خواد بیاد خواستگاریش. سنگ ننداز جلو پاشون، پسره هم پسر خیلی خوبیه. رعنا رو هم خیلی دوست داره. من مطمئنم که می‌تونه خوشبختش کنه. تو رضایت بده به خوشبختی رعنا اون وقت منم همه ی سندا رو بهت میدم.

دوباره سکوت بینشون حکمفرما شد و بابا پرسید: پسره کیه؟

- عطا، پسره عزیزه.

با شنیدن صدای پا از پله‌ها، حواسم از حرفاشون پرت شد و چشمم به ماهرخ افتاد که از پله‌ها بالا می‌اومد. برای اینکه منو تو این حالت نبینه، سریع و با قدم‌هایی آروم به اتاق خودم برگشتم. دل تو دلم نبود که بفهمم بابا چی گفته و نظرش چی بوده.

مضطرب روی تخت نشستم و همون لحظه تقه‌ای به در خورد. با بفرماییدی که گفتم، در باز شد و مامان داخل اومد.

رنگ رضایت و خوشحالی رو تو صورتش که دیدم دلم قرص شد و حس کردم قلبم کمی آرام گرفت.

- لباسات رو عوض کن رعنا جان، الاناست که دیگه برسند.

با لبخند سر تکون دادم و مامان سمت در رفت اما قبل از بیرون رفتن، مکشی کرد و برگشت طرفم.

- خیالت راحت باشه. بابات خوشبختی و خوشحالی تو رو میخواد. اینکه تو با عطا خوشحالی، یعنی رضایت بابات و من.

مامان که رفت، با هیجان و شوق سمت کمد رفتم. با وسواس میون لباسام گشتم و بعد از پیدا کردن لباس مورد نظر، سریع لباس رو پوشیدم.

صدای زنگ که بلند شد، با هیجان و استرس دستی روی قلبم گذاشتم که تندتند می‌زد.

دوباره صدای تقه‌ی در اتاق اومد و ماهرخ درو باز کرد و گفت: خانوم فرمودند تشریف بیارید پایین.

با لبخندی که از روی لبم پاک نمی‌شد، پایین رفتم. همه نشسته بودند و خجالت می‌کشیدم که راهمو سمت آشپزخونه کج کردم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. صدای حرف زدنشون رو می‌شنیدم. خوشبختانه از اینجا به پذیرایی کامل دید داشتم و می‌تونستم همه‌شونو ببینم. نگاهم به بابا افتاد؛ بالای مجلس نشسته بود، با همون ژست پر غرورش، یکی از پاهاشو روی پای دیگه‌ش انداخته بود، دستاشو از دو طرف مبل باز کرده بود و با سری بالا و نگاهی که انگار از بالا به پایین بود، حواسش به حرفای جمع بود. سکوت کرده بود و مجلس تقریباً دست مامان و زندایی عزیزه بود.

عطا هم روی مبل کناری زندایی نشسته بود و کت و شلوار مشکیش زیادی بهش می‌اومد و سرش رو پایین انداخته بود.

بعد از زدن حرفای عادی و روزمره، بابا بالاخره سکوتش رو شکست و رو به عطا گفت:

- رعنا رو تو پر قو بزرگ کردم. می‌تونی از این به بعدم همین طور نگهش داری؟

- تموم تلاشمو می‌کنم برای خوشبختی رعنا.

بابا با لحنی جدی گفت: تلاش خالی کافی نیست. من برای بچه‌هام و بخصوص رعنا، از جونم مایه گذاشتم.

از استرس دستام عرق کرده بود و با نگرانی بهشون نگاه می‌کردم.

عطا با کمی خجالت ولی محکم و مطمئن جواب داد: من جونمم برای رعنا میدم.

دستم روی قلبم نشست و دوباره اومدن ماهرخ باعث شد، نگاهمو از بابا و عطا بگیرم.

- چایی ریختم خانوم، لطفا اینا رو ببرین.

سینی چایی که سمتم گرفته بود رو با دستای لرزونم از دستش گرفتم. نفسی گرفتم تا کمی استرس رو از خودم دور کنم.

چای رو که گردوندم، حاج بابا گفت: شاهرخ جان، اگه اجازه بدی بچه‌ها دو کلوم باهم حرف بزنند و سنگاشونو وا بکنن. باقی حرفا بمونه برا ما بزرگترا.

بابا فقط سری تکون داد و مامان گفت: رعنا جان برید توی اتاق مهمان.

اتاق مهمان طبقه‌ی پایین بود. از راهرو گذشتیم و در اتاق رو باز کردم که عطا اشاره داد اول من وارد شم.

داخل رفتم و عطا هم پشت سرم اومد تو و درو بست.

نگاهی به عطا انداختم. اونقدر استرس کشیده بودم و حالا که با دیدن عطا احساس آرامش می‌کردم، اشکام ریخت.

عطا لبخندی زد و قدمی سمتم برداشت و کمی بعد میون بازوهاش اسیر شدم. گوشه‌ی پیشونیم رو بوسید و گفت: گریه چرا؟ اونم امشب. شبی که برای جفتمون بهتر شب زندگی‌مونه. نگران چی هستی رعنا؟

عطرش رو نفس کشیدم و دستم رو روی دستش گذاشتم.

- من از روزی که فهمیدم دوست دارم، تموم لحظه هام همین جوری با استرس و نگرانی گذشته.

آغوشش رو برام تنگ تر کرد و زمزمه‌اش به گوشم رسید: آروم باش، بذار منم آروم شم. همه چی تموم میشه، مطمئن باش.

در حالی که هنوز سرم روی سینه‌ش بود سرمو تگون دادم و به صدای محکم ضربان قلبش گوش سپردم.

با یادآوری رفتار و حرفای بابا، خجالت زده گفتم: می‌دونم هیچ وقت رفتار بابام باهاتون خوب نبوده... حتی... حتی دلیلشو هم نمی‌دونم. با اینکه همه حرفاتونو نشنیدم ولی میتونم حدس بزنم که چه حرفایی بینتون ردوبدل شده و ممکنه ناراحت شده باشی. می‌خوام بگم که من اصلاً مثل بابام فکر نمی‌کنم. من شاید به قول بابام لای پر قو بزرگ شده باشم و از نظر مالی تورفاه بوده باشم ولی برای من محبت و عشق بالاتر از این چیزاست.

خیره به چشماش و با تموم عشقی که بهش داشتم ادامه دادم: من فقط می‌خوام که همیشه تا آخرش هم دیگه رو دوست داشته باشیم، همین.

- من تو رو بیشتر از خودم می‌شناسم رعنا. نیازی نیست که اینا رو بهم یادآوری کنی. من تموم تلاشمو می‌کنم که از هر لحاظ تو آسایش باشی. من درمورد تو، به خودم مطمئنم که تا آخر عمرم تنها دغدغه‌م فقط دوست داشتن و خوشبخت کردن توئه. الانم فقط دلم می‌خواد بریم بیرون از این اتاق و اعلام کنیم که تصمیممون چیه. موافقی؟

به هم دیگه لبخند زدیم و همراه هم از اتاق بیرون زدیم. با اومدن ما، حرفاشون رو قطع کردند و همه‌ی نگاه‌ها سمتمون برگشت و حاج بابا گفت: خب، شما که

غریبه نیستین، باهم بزرگ شدین، هم دیگه رو خوب می‌شناسید و خصلت‌ها و رفتارهای همو می‌دونید. نیاز هست بازم فکر کنی یا همین امشب جواب میدی رعنا جان؟

نگاهم رو از مامان که با چشمای مهربونش خیره‌م بود و انگار نگاهش داشت بهم می‌گفت که من پشتتم، به بابا دادم. برعکس رضایت و خوشحالی تو چشمای مامان، حالت نگاه بابا ناراضی بود و انگار به زور مجبور شده بود امشب تو این جمع حاضر بشه. ترس تو دلم افتاد و نگاه از بابا گرفتم و گفتم: هر چی بزرگترا بگن.

بازم حاج بابا بود که گفت: این که نشد حرف دختر. بزرگترا همه راضی‌ان. و رو به بابا پرسید: مگه نه شاهرخ جان؟

بابا با همون نگاه ناراضی و حالتی شبیه معذب بودن و تو رودربایستی موندن، با کمی مکث که برام آزار دهنده و نگران کننده بود، گفت: نظر من نظر رعناست. حاج بابا این بار رو به من کرد.

- دیدی که باباتم تصمیم رو به عهده خودت گذاشت. از قدیمم گفتن تو کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. اگه نیاز به فکر کردن داری بگو، اگه نه که دهنمون رو شیرین کنیم.

همچنان حواسم به بابا بود. تو نگاهش یه حالتی مثل نفرت بود ولی نمی‌فهمیدم چرا باید از آدمی که هیچ آزاری بهش نرسونده، متنفر باشه! هیچ جوهره نمی‌تونستم

درکش کنم. و همی‌نا هم به نگرانیم دامن می‌زد. اگه بابا بازم عین اون دفعه برام نقشه‌ای بکشه و فکر دیگه‌ای تو سرش باشه چی؟

همه منتظر جواب من بودند. سرم رو پایین انداختم و با گونه‌هایی که تب دار شده و حس می‌کردم سرخ شده بود، با هزار زحمت جواب دادم: خب... خب نیازی به فکر کردن نیست. اوم، جوابم... مثبته.

صدای دست زدن همه اومد و لبخند رو لبم آورد. زندایی عزیزه و عطیه با لبخند جلو اومدند و بغلم کردند.

تو چشمای مامان هم خوشحالی رو می‌دیدم اما می‌ترسیدم به بابا نگاه کنم؛ تنفر نگاهش ته دلمو خالی می‌کرد.

حاج بابا گفت: شما که رفتین ما هم یه صحبت هایی باهم دیگه کردیم. نظر پدرت اینه که درستو بخونی و کنکورت رو بدی، بعدش هم انشالله مراسم های عقد و عروسی‌تون انجام میشه. حالا من می‌گم همین جوری خشک و خالی هم نمیشه. به هر حال رفت و آمدهایی هست این وسط... نظر من اینه که یه صیغه محرمیت بخونیم بینتون تا زمان عقد و عروسی.

من که مخالفتی نداشتم. عطا و خانواده‌ها هم مشکلی نداشتند و حاج بابا رو به بابا گفت: با اجازه‌ت شاهرخ جان، اگه مشکلی نداری که بچه‌ها به هم محرم بشن.

بابا با یه حالت معذب و ناراضی سری تکون داد: من حرفی ندارم.

طبق خواسته‌ی حاج بابا، هر دومون کنار هم روی یکی از مبل های دو نفره نشستیم. زیرچشمی به عطا نگاهی انداختم. لبخند روی لبش داشت و این لبخند می‌تونست فقط کمی قلبمو آروم کنه.

دستای یخ زده‌مو درهم قفل کردم. استرس تموم وجودمو فرا گرفته بود و قلبم از هیجان و استرس تندتند می‌کوبید.

نفسی کشیدم تا آروم بگیرم.

گرمی دست عطا رو روی دست یخ زده‌م که حس کردم، نگاهم رو بهش دوختم. تو چشماش یه آرامش خاصی بود، یه جور اطمینان که دلمو گرم می‌کرد.

دستامون تو دستای هم دیگه بود وقتی حاج بابا صیغه محرمیت رو خوند و هر دو جواب مثبت دادیم.

نگاه هر دومون در هم قفل شده بود؛ انگار می‌خواستیم با نگاه های پر عشقمون حرفای دلمون رو به هم بزنیم. باورم نمی‌شد که همه چیز درست شده و حالا عطا کنارم نشسته و محرم شده بود.

انگار نه کسی دور و برمون بود که نه صداشون رو می‌شنیدم و نه می‌دیدمشون و فقط چشمام خیره بود به نگاه عطای دوست داشتینم...

عطا اشاره‌ای داد به شالم و من با یادآوری گردنبند، با لبخندی که از روی لبام پاک نمی‌شد، شالم رو از دور گردنم کمی باز کردم. عطا دستاشو جلو آورد و آروم قفل گردنبند رو باز کرد و حلقه‌ای که قبلا داخلش انداخته بود رو درآورد. همون گردنبندی که روز تولدم بهم داده بود و هیچ وقت از خودم جدانش نمی‌کردم.

از هیجان و شوق قلبم محکم تر از همیشه می‌زد.  
دستم رو توی دست بزرگ و مردونه‌ش گرفت و آروم حلقه رو تو انگشتم انداخت.  
لحظه‌ای نگام کرد و بعدش سمتم خم شد و لباس رو به پیشونیم چسبوند و آروم  
و طولانی بوسید.  
و قلب پر تپش و نگران من بالاخره آروم گرفت...

\* \* \*

راوی: عطا (زمان حال)

درو باز کردم. نگاهی به دو طرف کوچه انداختم. بعید می‌دونستم خیلی دور شده  
باشه اما هیچ کی رو اون اطراف نمی‌دیدم و کوچه خلوت بود.  
نگاهم چرخید و روی ماشین شاسی بلند روبروم که دختری پشت فرمون نشسته  
بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود، متوقف شد. چشمام ریز شد و با دقت  
بیشتری نگاه کردم، حتی می‌تونستم لرزیدن شونه‌های دختر رو هم ببینم که نشون  
می‌داد در حال گریه کردنه.  
درو پشت سرم بستم و سمت ماشین رفتم. در جلو رو باز کردم و همزمان سر رعنا  
هم بالا اومد و متعجب نگام کرد. نشستم و لحظه‌ای چشم تو چشم شدیم. با  
پشت دست اشکاشو پس زد و نگاه‌هامون درهم قفل شد.

چشمای خوشرنگش خیس و سرخ بود و مژه‌هایش از گریه به هم چسبیده شده بودند. چشم‌های درشت بود و مژه‌هایی مشکی و خوش حالتی داشت اما حالا این مژه‌های غیرطبیعی، مژه‌های خودش نبودند.

رعنایی که همیشه ساده بود و تموم آرایشش یه رژ صورتی کمرنگ بود، با اون همه زیبایی چهره‌اش چه احتیاجی داشت که بخواد کاشت مژه کنه؟

حس کردم حال داره دگرگون میشه از این همه تغییرات و دستم روی پام مشت شد.

دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی هنوز حرف از دهنم درنیومده، رعنا دستشو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و با لحنی خشک و سرد گفت: برو پایین.

اخمی رو پیشونیم نشست. چرا این‌جوری با من حرف می‌زد؟

نرفتم و اون با حرص که از صداش می‌بارید گفت: بین این همه فامیل چرا فقط تو باید نگران من بشی؟ چیکار داری باهام که بستیم به زنگ و این همه بهم زنگ می‌زنی؟ وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمی‌خوام باهات حرف بزنم و صداتو بشنوم. منو تو باهم هیچ نسبتی نداریم.

با حرص و لحنی شمرده تکرار کرد: هیچ نسبتی... اتفاقاً تو برام غریبه‌تر از هر غریبه‌ای. پس برو پایین.

از حرفاش، از این تغییرات، از لحن سردش، از تموم اینا شوکه شده بودم و هم عصبی.

داشتم خودمو کنترل می‌کردم که فکشو با دستم نچسبم و مانع حرفاش نشم. وقتی واکنشی از من ندید، انگشت اشاره‌اش رو بلند و به در اشاره کرد: برو پایین بهت میگم.

دستم جلو رفت و انگشتش رو حرصی و محکم گرفتم و مثل خودش با حرص گفتم: منم وقتی چند بار زنگ میزنم حتما باهات کار دارم. اگه آلازایمر نگرفته باشی، اینم باید یادت مونده باشه که تا وقتی حرفمو نزنم ول کن نیستی.

انگار هنوزم از صدای بلند من می‌ترسید که تو چشماش ترس رو دیدم.

انگشتش رو با ضرب ول کردم و گوشیم رو از تو جییم درآوردم. رمزشو زدم و وارد قسمت یادداشت ها شدم و سمتش گرفتم.

- آدرستو بنویس.

انگار که به خودش اومده باشه، دستمو پس زد و حق به جانب گفت: چرا باید آدرسم رو برای تو بنویسم؟ من هیچ حرفی باهات ندارم، دست از سر من بردار، توام مثل بقیه منو به حال خودم بذار. مثل بقیه که رهام کردند، که هیچ وقت نه سراغی ازم می‌گیرن و نه حالمو می‌پرسن که حتی بدونن زنده‌م یا مرده. توام عین همونایی، توام قد همونا برام فامیلی؛ نه کمتر، نه بیشتر. می‌فهمی؟ پس دست از سرم بردار، من هیچ حرفی باهات ندارم، هر چقدرم که فکر می‌کنم از وقتی تماس گرفتی باهام تا امروز هیچ حرفی بینمون باقی نمونده که بخواد الان زده بشه. پس این گنداب رو هم زن، نمی‌خوام بوی تعفن خیلی چیزا بلند شه و بیپچه تو زندگیم.

با این حرفاش، با حرص بیشتری سمتش خم شدم. یکی از شونه‌هاشو تو دستم گرفتم و فشار دادم. از میون دندون های چفت شده از خشمم گفتم: اون روی سگ منو بالا نیار رعنا. کار واجب باهات دارم، نمی‌خوامم بخورمت.

پوزخندی زدم: اون قدرم گوشت تلخ شدی که نشه خوردت. آدرست رو بنویس. گیر آوردن آدرس تو برای من کاری نداره.

شونه‌شو به عقب کشوند و دستم از روی شونه‌ش پایین افتاد.

- برو پایین، برات پیامک می‌کنم. هرچند نمیدونم بعد این همه سال دنبال چی میگردی.

با تاسف سری تکون دادم براش و پیاده شدم و حرصم رو سر در خالی کردم و محکم بستمش.

همون لحظه هم صدای روشن شدن ماشین اومد و رعنا با سرعت از کوچه بیرون زد.

راوی: رعنا (زمان گذشته)

کلافه نوک خودکارم رو محکم کوبیدم روی کاغذ. هر چی فکر می‌کردم و عطا بهم این سوال رو توضیح داده بود، تو مغزم نمی‌رفت که نمی‌رفت.

نق زدم: نمی‌فهمم. من چه می‌دونم مشتق این میشه چی، ایکس رو از کجای دلم پیدا کنم!

عطا سرشو از تو گوشیش بلند کرد و نگاهی به قیافه‌ی آویزون و وارفته‌ی من انداخت و خنده‌ش گرفت. دفترم رو بست و خودکارو از دستم گرفت.

با اعتراض گفتم: نکن عطا، من تا اینو حل نکنم نمی‌گیرم بخوابم.

بلند شد و دست منم گرفت و بلندم کرد.

- تو امشب هر چقدر دیگه فکر کنی یا من اینو توضیح بدم متوجه نمی‌شی. چشمت پر خوابه و خسته‌ای. بگیر بخواب بچه. بقیه‌شو بذار فردا.

راست می‌گفت؛ اونقدری خسته بودم که هر چقدر دیگه هم فکر می‌کردم و درس می‌خوندم نمی‌فهمیدم. از کمد دیواری رخت خواب‌ها رو بیرون کشید که جلو رفتم.

- بذار خودم میندازم.

با لبخند نگاهم کرد و همون طور که رختخواب‌ها رو پهن می‌کرد گفت:

- چند بار بگم چون زنی فکر نکن کارای خونه فقط وظیفه توئه. کمرم که رگ به رگ نمی‌شه یه دشک بندازم.

بالش‌ها رو هم گذاشت و بعد اومد و دستمو گرفت و برد تو رختخوابمون.

تو جام نشستم و به عطا نگاهی انداختم که داشت دکمه‌های پیرهنش رو باز می‌کرد.

- همه کارای خونه ما رو ماهرخ و دخترش انجام می‌دن ولی مامانم هیچ وقت اجازه نمیده که کارای شخصی که به بابام مربوط می‌شه رو اونا انجام بدن. همیشه می‌گه زن وظیفه داره به شوهرش برسه.

عطا پیرهنش رو درآورد و حالا فقط یه دوبنده تنش بود. کنارم نشست و با نگاه پر محبتش گفت: چه قدر خوبه تو رو دارم رعنا.

لبخندی زدم و اونم با همون لبخندی که روی لبش بود، کشیدتم توی بغلش. تو آغوش هم دیگه دراز کشیده بودیم و صورت هامون سمت هم بود.

نگاهم رو تو صورتش چرخوندم و رو چشماش مکث کردم.

اون قدری می‌شناختمش که می‌فهمیدم یه چیزی هست که فکرشو امشب درگیر کرده.

- حالا تو بگو.

- چیه بگم؟

- اینکه از وقتی اومدی خونه، سه بار تلفنی حرف زدی، هر دفعه هم ناراحت تر و عصبی تر از قبل شدی. دو بارم اسم امیدو آوردی. قضیه چیه؟

دستشو محکم تر دورم حلقه کرد و نفسش رو کلافه و آه مانند بیرون فرستاد.

- چیز خاصی نیست. تو خودتو درگیر نکن. از همین بحث های همیشگی دیگه.

دستمو جلو بردم و صورت و ته ریش زبرش رو لمس کردم.

- هر چیزی که تو رو ناراحت یا خوشحال کنه، به من مربوط میشه. الان دو ساعته برگشتی خونه، عین این دو ساعت، چشمم تو چشmatesه و می بینم که مثل همیشه نیستی. هی صبر کردم منتظر موندم شاید خودت حرف بزنی ولی هیچی نگفتی. دیدی که اون قدر ذهنم درگیر شده که حتی از درس‌م هیچی نفهمیدم.

نیم خیز شد و خیمه زد روی صورتم. گونه‌مو بوسید و با چشمای مهربون و لحن پر محبتش گفت: هیچی نیست. از این گند کاری‌های امید می‌ترسم. نگرانم آخر این دنبال گنج و زیرخاکی رفتناش کار دستش بده. فقط همین.

حرفش که تموم شد، صدای زنگ گوشیش هم بلند شد.

منو از بغلش بیرون آورد و گوشیش رو برداشت و جواب داد. نگاهی به من انداخت و بعد از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد.

منم بلند شدم و سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم و دیدم که عطا داره با حرص با تلفن حرف می‌زنه و نمی‌دونم اون شخص پشت خط چی می‌گفت که داشت لحظه به لحظه عصبی تر می‌شد.

در حیاط رو باز کرد و از حیاط هم بیرون زد. می‌فهمیدم که نمی‌خواد من از موضوع چیزی بفهمم یا شایدم به قول خودش نمی‌خواد منو درگیر کنه.

پرده رو انداختم و برگشتم. پیرهن رویی‌م رو درآوردم و جلوی آینه ایستادم. یه تاپ قرمز تنم بود و یه شلوار مشکی. دستم سمت موهام رفت و آروم بافتشون رو باز کردم و برس رو از روی میز برداشتم و مشغول شونه زدنشون شدم. بعد سمت کیفم رفتم و ویتامین لبم رو درآوردم و روی لب هام کشیدم.

در باز شد و عطا داخل اومد. از آینه داشتم نگاش می‌کردم. رنگ و روش کبود شده بود و کلافگی رو می‌تونستم تو چشماش ببینم.

رومو برگردوندم. عطا هم داشت به من نگاه می‌کرد. اشاره‌ای به بالم لبم انداخت و گفت: اینا چاره‌ش نیست رعنا. هزار بار بهت گفتم موقع درس خوندن این عادت بد رو از سرت بنداز که هی لباتو می‌جوی.

مثلا داشت وضعیو عادی جلوه میداد! ویتامین لبم رو روی میز برگردوندم و نگاه پر از سوالمو بهش دوختم تا ببینم خودش کی حرف میزنه. سوال هم که نمی‌تونستم بپرسم چون می‌دونستم جواب درستی بهم نمیده.

عطا انگار معنی نگاهم رو فهمید. جلو اومد و دستم رو گرفت و دوباره کنار هم دراز کشیدیم.

دستش رو نوازش گر بین موهام حرکت داد.

- این‌جوری نگام نکن. هیچ اتفاقی نیفتاده. یه بحثه بین دوتا داداش. تو خودتو درگیر نکن و نگران نباش. یه بحثی بود عین بحث های همیشگی.

می‌دیدم فکرش درگیره و حال و حوصله نداره، از طرفی هم قصد حرف زدن نداشت. با این‌که کاری از دستم بر نمی‌اومد ولی حداقل می‌تونستم آرومش کنم.

خودمو جلو کشیدم و دستم رو دور گردنش انداختم. حالا فاصله صورت هامون کمتر از چند سانتی متر بود.

نگاه عطا از روی چشمم پایین اومد و روی لب هام نشست و همون فاصله‌ی چند سانتی رو هم از بین برد و لباس رو روی لبام گذاشت.

کمی بعد عقب کشید اما انگار آروم نشده بود که طولانی‌تر از قبل دوباره شروع به بوسیدنم کرد. بوسه‌هاش از همیشه طولانی‌تر بود و با التهاب و گرمی بیشتری و همین طور پر از شور و عشق.

اون قدر بوسه‌ش طولانی شد که نفس کم آوردم و عطا بی توجه داشت ادامه می‌داد. حالش عین همیشه نبود.

دستش زیر لباسم رفت. انگار اون قدری حواسش پرت بود و فکرش درگیر، که حتی کنترل حرکاتش هم دست خودش نبود. اون هم عطایی که همیشه کنترل شده رفتار می‌کرد و حواسش بود که نباید از یه حدی فراتر بره ولی امشب با همیشه فرق داشت.

حرفی نزدم تا آروم بشه و فقط باهاش همراهی کردم.

حال منم مثل عطا داشت عوض می‌شد و از حرکات دستش روی تنم، داشتم منقلب می‌شدم. آب دهنمو قورت دادم. هم داشتم می‌ترسیدم و هم می‌خواستم عطا آروم بشه.

عطا همچنان داشت ادامه می‌داد. طوری که حس می‌کردم داره ناراحتی‌شو با این کار سرکوب می‌کنه تا آروم بگیره.

بیشتر از حدی که فکر می‌کردم داشت پیش می‌رفت. ترسیده اسمش رو لب زدم و عطا زیر گوشم زمزمه کرد: بذار آروم بگیرم رعنا...

نتونستم مخالفت کنم و همراهش شدم تا جایی که درد تو بدنم پیچید و...

\* \* \*

سرم روی زانو هام بود و اشکام روی گونه هام جاری. خودمم نمی‌دونستم چرا گریه می‌کنم اما گریه‌م بند نمی‌اومد.

عطا کلافه نشست و دستی میون موهاش فرو برد.

- گریه نکن.

اینو که گفت، گریه‌م شدت گرفت. از ترس اینکه حاج بابا بیدار باشه دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه‌هام بیرون نره.

کلافه و با استیصال تکرار کرد: گریه نکن رعنا. رعنا جان نگام کن... رعنا...

هر بار که اینو می‌گفت، به جای این‌که آرام‌تر بشم، گریه‌م شدت بیشتری می‌گرفت.

لبام دوباره لرزید و عطا بازم تکرار کرد: نکن این‌جوری رعنا.

آخرشم کنار من دراز کشید و دستمو از روی صورتم برداشت. نزدیک تر شد و روی صورتم خیمه زد.

- ببخشید.

لبمو محکم گاز گرفتم. من عذرخواعیشو نمیخواستم. کارش اشتباه نبود. من و عطا محرم بودیم. فقط نمیفهمیدم خودم چه مرگمه که اشکام بند نمیاد. خودمو تو بغلش جمع کردم و پرسیدم: آروم شدی؟

اینو که پرسیدم، محکم تر بغلم کرد.

- ببخشید. اصلا نفهمیدم چی شد و چرا تا اینجا پیش رفتم.

چشمامو روی هم گذاشتم. مهم این بود که عطا حالش خوب بود و آروم شده بود.

- عیبی نداره. تو ببخشید این جوری گریه کردم ناراحت شدی.

با پشت دست تندتند اشکامو پاک کردم. عطا نگاهی به صورتم انداخت و پرسید: خوبی؟

پلکی روی هم گذاشتم. عطا که خوب بود، منم خوب بودم.

- تو خوب باشی منم خوبم.

صبح که بیدار شدم، خاله اینا اومده بودند. بلند شدم و بعد از جمع کردن رختخواب ها، از اتاق بیرون زدم.

آبی به دست و روم زدم و نگاهی به آینه انداختم. با یادآوری دیشب، صورتم سرخ شد. دستی به گونه های تب دارم کشیدم و از سرویس بیرون رفتم.

سلام و احوالپرسی مختصری با مهمونا کردم و به آشپزخونه رفتم تا صبحونه رو آماده کنم. همه ش حس می کردم قیافه م داد میزنه که چه اتفاقی افتاده بین من و عطا و میترسیدم تو جمع برم.

در حال ریختن چایی بودم که عطا با نون سنگک هایی که دستش بود وارد خونه شد.

با دیدن من، راهشو سمت آشپزخونه کج کرد و کنارم ایستاد.

- تو چرا داری کار می کنی؟!

- کاری نیست که، چندتا چایی ریخته دیگه.

- تو الان باید استراحت کنی رعنا. نه این که وایسی کار کنی.

توجهی نکردم. همینم مونده بود با تابلوبازی همه رو خبردار کنم!

- بیخیال عطا مگه کوه کندم که نیاز به...

حرفمو خوردم. عطا خندهش گرفته بود به حرفی که بی اراده از دهنم در اومد. خاک بر سرم با این حرف زدنم.

سینی چای رو بلند کردم و جلوتر ازش از آشپزخونه بیرون رفتم. چای رو گذاشتم تو سفره و تعارف کردم بردارن.

عطا هم اومد کنارم نشست. می‌فهمیدم که نگرانم شده. چایمو با عسل شیرین کرد و ظرف پنیر رو از جلوم دور کرد که نخورم. به جاش کره محلی و شیرهی انگورو کشید جلوم. بهش چشم غره رفتم که تابلوبازی درنیاره و کره رو گذاشتم زیر دست خاله روحی که جلوش فقط چای بود.

عطا ناچار دست از سرم برداشت اما آخرش طاقت نیاورد و گفت: راستی رعنا، مگه نمی‌خواستی استاد صابری رو ببینی و سوالاتو ازش بپرسی؟ من امروز باهاش قرار دارم تو آموزشگاه. اگه میای سریع برو آماده شو بریم.

نه قرار بود سوالاتمو از کسی بپرسم و نه استاد صابری نامی رو می‌شناختم! فقط فهمیده بودم که می‌خواد به این بهونه منو ببره بیرون.

دیدم خیلی آشفته‌س، منم مخالفتی نکردم و از جا بلند شدم. راستش یه کم درد زیر دلم داشتم و با حساسیت‌های عطا خودمم نگران شده بودم.

سوار ماشینش شدیم و عطا همون طور که ماشینو روشن می‌کرد گفت: بزنم لهت کنم رعنا! هی چشم غره میرم تو باز بشین پاشو می‌کنی. مگه خدمتکاری؟! هر کی گشنته پاشه برا خودش آب و نون بیاره بخوره خب!

بعد با حرص سر خودش نق زد: می‌خواد یه بلایی سر خودش بیاره منو بندازه به دردسر!

با خنده بازو شو نیشگون گرفتم: چقدر غر زدی عطا! بعد اسم ما زنا بد در رفته! من خوبم به خدا...

لبمو با خجالت گاز گرفتم. کلا خجالت میکشیدم به اتفاق بینمون اشاره کنم.

کل صورتمو با نگاش کنکاش کرد و پرسید: مطمئنی؟

سر تکون دادم: اوهوم.

نفسشو پوف کرد و بحثو عوض کرد تا بیشتر از این اعصابش خراب نشه.

- امروزو دوست دارم همش باهم بگذرونیم. موافقی؟

لبخند عمیقی زدم. چی از این بهتر؟

- موافقم.

بالاخره اونم لبخند زد و دستش سمت ضبط رفت و آهنگ ملایم و عاشقانه‌ای پخش شد. صداشو کم کرد و طبق عادت همیشه‌ش حین رانندگی دستمو تو دستش گرفت.

جلوی یه سفره خونه نگه داشت.

ضبط رو خاموش کرد و گفت: بپر پایین که یه صبحونه مشتی تو صبح پادشاهیم می‌خوام مهمونت کنم.

چشمک که زد با مشت زدم به بازوش: بی‌حیا!

خندون رفت پایین.

سفره خونه فضایی سنتی داشت. تخت ها، پشتی های قرمز رنگ و حوض کوچیکی که وسط فضا قرار داشت و صدای موسیقی سنتی‌ای که پخش می‌شد، فضا رو دلچسب تر کرده بود.

نسبتا خلوت بود و فقط دو سه تخت دیگه پر بود. عطا اشاره‌ای کرد به تختی که کنار حوض بود و هر دو کنار هم نشستیم.

چهارزانو روی تخت نشست و به مردی که برای گرفتن سفارش اومده بود گفت: حلیم، نیمرو، عسل، خامه و...

میون حرفش پریدم: بسه عطا، چه خبره این همه!

بدون توجه به حرفم، رو به مرد پرسید: کاجی هم دارید؟

تموم تنم یخ بست. پهلوی عطا رو نیشگون گرفتم که بس کنه. حس کردم مرده هم فهمید قضیه رو. ولی اون عادی جواب داد: بله داریم.

با گرفتن سفارش رفت و عطا با خنده نگام کرد و میون لبخند شادش گفت: سوراخ کردی پهلومو دختر! به خدا کاجی رو فقط عروس بعد از شب زفاف نمیخوره. یه خوراکی مقویه که هر کسی ممکنه هوس کنه!

با چشمای گرد شده در حالی که خندهم گرفته بود محکم زدم رو پاش: خیلی بی‌حیا شدی عطا!

چشمک زد: مگه پرده‌ای هم بینمون مونده که برداریم؟

بعد سرشو بالا انداخت و با صدای بلند خندید. منم دیگه خجالتو کنار گذاشتم و خندهم گرفت به سر به سر گذاشتنش.

کمی بعد روی تخت پر شده بود از سفارش هایی که عطا داده بود. باهم صبحونه خوردیم و از سفره خونه بیرون زدیم.

این بار مقصدش یکی از پاساژها بود. عطا با سلیقه‌ی خودش برام یه مانتو و یه شال و کلی لباس خونگی خرید و بعد هم دست تو دست هم دیگه از پاساژ بیرون زدیم.

سوار ماشینش که شدیم، عطا کمی خم شد و از داشبورد جعبه‌ای رو بیرون آورد سمت من گرفت.

جعبه رو از دستش گرفتم و پرسیدم: این چیه؟

لبخندی زد: بازش کن ببین خوشه میاد.

آروم در جعبه‌ی براق طلایی رنگ رو باز کردم و نگاهم به گردنبند ظریف و زیبایی افتاد. برش داشتم و لبخندی روی لبم اومد: وای عطا، خیلی قشنگه.

گردنبند رو از دستم گرفت و گفت: تو که قشنگ‌تری.

خودش رو نزدیک تر کشید تا گردنبند رو گردنم بندازه. شالم رو کمی کنار زد و قفل گردنبند رو بست.

ابروهاش یه کم تو هم رفت و با نگاه پر از عشقش خیره‌م شد.

- من شرمنده‌تم رعنا که هدیه‌ی عروسی‌مون رو تو کوچه و تو ماشین باید بهت بدم.

دستش جلو اومد و موهایی که رو پیشونیم ریخته بود رو کنار زد و ادامه داد:  
دوست داشتم وقتی بهت بدمش که برات یه جشن بزرگ گرفته باشم. لباس عروس تنت باشه، با ساز و دهل ببرمت تو حجله... اولین رابطه‌مون تو خونه‌ی خودمون باشه... جبران می‌کنم برات، قول می‌دم رعنا.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

- این حرفا رو نزن عطا. من هر جایی که باشم، وقتی تو کنارم باشی اونجا برام میشه بهترین جای دنیا.

اخم پر از شرمندگی‌ش عمیق تر شد و بوسه‌ش روی پیشونیم نشست و کنار گوشم سوال قشنگ همیشگی‌شو پرسید:

\_ یادت که نمیره چقدر دوستت دارم؟

با لبخند جوابشو دادم: فکر کن یادم بره...

راوی: عطا (زمان حال)

امروز تشییع جنازه‌ی حاج بابا بود و خونه شلوغ. کلافه و خسته از شلوغی رفت و آمد و صدای گریه و تسلیت شنیدن، اومده بودم تو ماشینم نشسته بودم که کمی دورتر از در خونه پارک بود.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و سیگار توی دستم بود. بی هدف و بی حوصله داشتم به دیوارهای خونه که با اعلامیه و پارچه‌ی سیاه پوشیده شده بود و رفت و آمدهای مهمونا نگاه می‌کردم.

همه امروز اومده بودند، جز رعنا. پوزخندی زدم؛ گفته بود آدرس رو برام می‌فرسته ولی فقط می‌خواست منو از سرش باز کنه و بیچونه.

سیگارم که تموم شده بود رو از شیشه‌ی نیمه باز ماشین بیرون انداختم و اخمی کردم. اون روز اشتباه کرده بودم. نباید به حرفش گوش می‌دادم. باید می‌فهمیدم که رعنا آدرسش رو به من نمیده. یا باید به زور ازش می‌گرفتم و یا تعقیبش می‌کردم تا محل زندگیش رو پیدا کنم.

چشم‌امو روی هم گذاشتم و فکرم بدون این‌که بخوام به گذشته‌ها کشیده شد. به همون روزی که خواستگاری رعنا رفته بودم. همون شب که پدرش گفت بعد از کنکور عقد کنید. و بخاطر حرف حاج بابا بود که اجازه داد محرم بشیم. باباش با این‌که همیشه از جمع ما دوری می‌کرد و انگار خودشو از ما جدا می‌دونست ولی با این وجود رو حرف حاج بابا حرف نمی‌زد.

می‌دونستم خانواده باز و راحتی دارند. خیلی هم تو قید و بند اینجور چیزا نیستند.

پوزخندی زدم. لابد پدرش فکر می‌کرده که فقط یه نامزدی ساده‌ست و کسی هم قرار نیست خبردار بشه، حتی اگه خبردارم بشه حتما می‌خواست بگه که نه ازدواج و عقدی صورت گرفته و نه طلاق. این صیغه که جایی ثبت نشده بود و بعد از اینکه مدت‌ش تموم می‌شد هم باطل می‌شد و هیچ چیز رسمی‌ای وجود نداشت.

من همون شب خواستگاری همه‌ی اینا رو حس کرده بودم. می‌دونستم حرف شاهرخ که گفت هر چی رعنا بگه و موافقت ظاهریش فرمالیته بود و فقط برای این بود که عمه برایش این شرط رو گذاشته بود که اگه با این ازدواج موافقت کنه، سند رو بهش میده.

به عمه گفته بودم خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم، فقط کمی به فرصت نیاز دارم که بتونم شرایط رو درست کنم ولی عمه قبول نکرد. حتی قسم داد به جون رعنا، که هیچ کاری جز کاری که من ازت می‌خوام انجام نده. بیا خواستگاری رعنا، منم اول و آخرش نمی‌تونم شاهرخ رو ول کنم که بیفته زندان یا برایش مشکلی پیش بیاد. در هر حال من اون اسناد رو به شاهرخ میدم. پس فکر نکن بخاطر تو و رعنا مجبور به این کار شدم. کاری به زندگی من نداشته باش، خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. تو فقط کاری که من می‌گم رو انجام بده. رعنا رو از این خونه دور کن.

چهره‌ش کمی از ناراحتی درهم رفته بود وقتی گفت: ممکنه بعدا تو زندگی ما مشکلات بیشتری پیش بیاد. نمی‌خوام رعنا هیچ آسیبی ببینه، برای من آرامش رعنا از هر چیزی مهم‌تره. پس می‌خوام تکلیفش روشن بشه.

حرفای عمه نگرانم کرده بود. برای منم آرامش رعنا مهم‌تر از هر چیزی بود. فقط بخاطر اون حرفا بود که تن دادم به خواسته‌ی عمه و اونجوری رفتم خواستگاری.

من کلی برنامه داشتم برای زندگیم، برای خودم، برای رعنا. دلم می‌خواست همه چیز خوب پیش بره، با رضایت کامل پدر رعنا، وقتی که نه من و نه رعنا هیچ نگرانی‌ای نداشتیم، می‌خواستم رعنا رو اونجور که دوست داشتم و لایقش بود بدست بیارم نه تو گرو کشی شاهرخ و معامله‌ی عمه ثریا.

حتی یادمه اون شب رعنا هم متوجه غیرعادی بودن اوضاع و ناراضی بودن پدرش شده بود.

آهی کشیدم و دوباره سیگاری روشن کردم و ذهنم این بار پرش زد به اون شب، شبی که رعنا تمام و کمال مال من شد. اون شب رعنا فکر می‌کرد که اون اتفاق ناخواسته پیش اومده و هیچی دست من نبوده. اما همه چی به خواست خودم بود. خودم می‌خواستم که اون اتفاق بیفته، می‌خواستم رعنا رو برای خودم داشته باشم.

می‌دونستم دیر یا زود پدرش یه کاری می‌کنه وگرنه سر ده روز رعنا رو اونجوری از خودم ناراحت و آزرده نمی‌کردم، اونم منی که طاقت دیدن یه قطره اشکش رو نداشتم. رعنا لایق بهترینا بود. دوست داشتم مثل یه ملکه وارد حجه بشه، نه اینکه تو اتاق دوازده متری حاج بابا میون یه خروار کتاب و دفتر عروسم بشه.

دوباره آه کشیدم و سیگار دیگه‌ای روشن کردم. حتی سیگار هم دیگه دردهای رو دلمو تسکین نمی‌داد، دیگه آرام نمی‌شدم. چرا بعد از این همه سال با میل و رغبت نشست بودم به نبش قبر گذشته!...

چهره‌ی معصوم رعنا جلوی چشمام اومد. نگرانیم از بابت پدرش و مخالفتش با من و اون نفرتی که تو چشماش می‌دیدم یه طرف، یه طرف دیگه هم امید بود که

با کاراش شده بود قوز بالا قوز و دلوپسش بودم. یه منطقه پیدا کرده بود پر از اشیای زیرخاکی و عتیقه. می‌دونستم اگه بخواد اون عتیقه ها رو آب کنه، صد نفرو پیدا می‌کنه، ولی گیر داده بود به پدر رعنا.

پدر رعنا اون روزا وضعیت خوبی نداشت. ورشکسته شده بود، به جز خونه‌ای که توش زندگی می‌کردند تموم اموالشو از دست داده بود، کلی چک برگشتی داشت و طلبکارها مدام سراغشون می‌اومدند. به زور و با دادن کلی وعده وعید به اون طلبکارها که پولشونو پس میدن، ننداخته بودنش زندان.

اونم دنبال همچین موقعیتی بود. امید هم بهش وعده داده بود که من جنس ها رو پیدا می‌کنم، تو آبشون کن. سودش هم پنجاه، پنجاه.

به این موضوع حس خوبی نداشتم. می‌دونستم آخر و عاقبت خوشی نداره این قضیه و می‌ترسیدم همه چی به هم بریزه و گند بخوره به زندگیمون. امید هم با این‌که تو تموم عمرم، از همون ده سالگی هواشو داشتم. اونو برادرم می‌دونستم اما اون همچین حسی به من نداشت. از همون بچگی حس نفرت رو می‌تونستم از تو چشمات بخونم. انزجاری که نسبت به من داشت رو می‌شد تو تموم رفتارها و کاراش دید.

من دوست نداشتم رابطه بینمون این جوری پر نفرت باشه. همیشه مواظبش بودم، هیچ وقت تنه‌اش نمی‌داشتم. یه وقتا اشتباهاتش رو من گردن می‌گرفتم مثل وقتی که موقع فوتبال بازی کردنمون شیشه‌ی همسایه رو شکست.

براش از دوچرخه گذشتم تا اون دوچرخه داشته باشه، از پول تو جیبی هام و خوراکی‌هایی که دوست داشتم گذشتم تا اون هر چی که دوست داره تجربه کنه و با حسرت بزرگ نشه. حتی از خودم، از آرزو هام که یکی شون رفتن به دانشکده پزشکی بود دست کشیدم تا اون به خواسته‌اش برسه و باستان شناسی رو که اونقدر بهش علاقه داشت رو بخونه. با همون سن و سال کم می‌خواستم براش عین پدر باشم، می‌خواستم جای باباشو که بابای خودم می‌دونستم براش پر کنم، نمی‌خواستم هیچ کمبودی رو حس کنه، نمی‌خواستم حسرتی رو دلش داشته باشه. می‌خواستم حس کنه من همیشه پشتش هستم. اما تموم حس برادرانه‌ای که بهش داشتم یک طرفه بود. اون هیچ وقت قبولم نداشت، هیچ وقت بخاطر من کاری نکرد، همیشه بهم پر از انزجار بود، انگار همیشه می‌خواست انتقام بگیره. ذهن آشفته و به هم ریخته‌م از امید دوباره به رعنا کشیده شد و بازم سیگار دیگه‌ای روشن کردم.

رفته بودم پیش پدر رعنا. دقیقا یه شب قبل از این‌که اون اتفاق بین من و رعنا بیفته. می‌دونستم پدرش ازم خوشش نمیاد، می‌دونستم قبول نمی‌کنه و حتی یه درصدم احتمال نمی‌دادم که باهام خوب رفتار کنه. می‌دونستم رفتارش باهام پر از انزجار و اجباره. ولی دلم رو زدم به دریا، بخاطر رعنا غرورمو زیر پام گذاشتم و رفتم پیشش. بهش گفتم که رعنا رو چقدر دوست دارم، گفتم که اجازه بده مراسم ازدواجمون رو قبل کنکور برگزار کنیم. هنوزم پوزخند روی لبش و تحقیر تو نگاهش تو خاطرم مونده بود. طوری باهام رفتار کرد که انگار خیلی جدی گرفتی قضیه رو. ازدواج کجا بود؟! اصلا مگه قراره تو و رعنا به هم برسید؟! همه چی فقط یه بازی،

یه شوخیه. اینکه تو و رعنا هم الان باهم موندین، فقط از روی اجبار. فقط یه بازی که یه روزی تموم میشه. وگرنه حتی جنازه‌ی رعنا رو هم رو دوش من نمیداشت.

تموم اینا رو غیرمستقیم بهم حالی کرد. حتی از نگاهش تک تک این حرفا رو می‌تونستم بخونم. می‌فهمیدم یه نقشه‌ای برامون داره. بخاطر همینم خواستم رعنا رو مال خودم کنم که اون نقشه رو کشیدم؛ البته نقشه که نه، من اون روزا فقط داشتم برای حفظ زندگی‌مون تلاش می‌کردم. کار اشتباهی هم که نبود؛ رعنا محرم بود، شرعاً و قانوناً زنم بود، نه اشتباه کردم و نه گناه.

صدای باز شدن در ماشین، از فکر و خیال درم آورد. نگاهی به عطیه انداختم که سوار شده بود. چینی به بینی‌ش داد. دو سه تا سرفه کرد و سیگار رو از دستم کشید.

در حالی که شیشه رو پایین می‌کشید تا دودی که فضا رو پر کرده بود بیرون بره غر زد: این چه وضعشه. خفه نمی‌شی با این همه دود؟

توجهی به حرفاش نکردم. با نگاه جدی‌م بهش خیره شدم.

- عطیه یه سوال می‌پرسم راستشو بهم بگو.

انگار فهمید که چی می‌خوام بپرسم. نگاهش رو ازم دزدید و اخم ظریفی میون پیشونیش نشست.

- من تا حالا بهت دروغ نگفتم اما اگه درمورد رعنا می‌خوای سوال بپرسی، نپرس چون نمی‌خوام بهت دروغ بگم.

با کلافگی دستی میون موهام فرو بردم. چرا همه داشتند ازم پنهون می‌کردند؟ چرا هیچ کس بهم جوابی نمی‌داد؟

- چرا؟

- ول کن دیگه عطا. هفت ساله که از اون قضیه گذشته و همه چی تموم شده. چرا این‌قدر هنوز تو گذشته‌ها سیر می‌کنی؟

دستم دوباره سمت پاکت سیگارم رفت ولی قبل از اینکه سیگاری بردارم، عطیه با حرص از دستم کشیدش.

- بس کن این فکر و خیالا رو. تو و رعنا دیگه هیچ ارتباطی باهم ندارین. یه زمانی تو و رعنا خیلی بهم می‌اومدین. مناسب هم دیگه بودین. رعنا ی اون روزا زمین تا آسمون فرق داره با رعنایی که حالا می‌بینی. چندین سال گذشته؛ خیلی چیزا تغییر کرده و مهمترینش هم رعناست که شده یه آدم دیگه. الان دیگه به درد هم نمی‌خورین. دست از سر رعنا بردار، نذار بازم اون روزا تکرار بشه، نخواه که دوباره برگردی به گذشته چون دیگه گذشته‌ای وجود نداره.

مکثی کرد و آهی کشید.

- همه چی تغییر کرده، هیچی مثل قدیم نیست. پس دیگه نه خودتو اذیت کن نه مامانو. مامانم سنش رفته بالا، حوصله و توان گذشته رو نداره. تموم عمرش توی سختی گذشته، روزای بد زیاد گذرونده؛ اون از زندگی اولش، اونم از زندگی دومش. تو هیچ کدوم خیر و خوشی ندیدی...

چهره‌ش غمیگن شد و نگاهش رو مثل من به روبه‌رو دوخت. هنوزم در خونه شلوغ بود.

- مامان کم برای این فامیل نبوده، کم براشون نداشته. تو تموم این سال‌ها همیشه از خودش گذشت برای این خانواده. در صورتی که بعد مرگ بابا، مامان دیگه هیچ نسبتی با این خانواده نداشت. نقطه اتصالش فقط من بودم که بارها بهش گفتم که به جای این که این قدر حواست به بقیه باشه، یه کمم حواست به خودت باشه، یه کم به فکر خودتم باش، به خودت برس نذار دیر بشه. الانم که دیر شده؛ دیگه مامان سن و سالی ازش گذشته. نباید اذیتش کنیم. تا وقتی که امید بچه بود، مدام تو فکر امید بود و نگرانش بود. امید براش از من و تو مهم‌تر بود چون تعهد داشت به بابا و قولی که بهش داده بود. بعدشم که امید بزرگ شد حاج بابا این‌جوری از دست و پا افتاد و دیگه خودش از پس کاراش برنمی‌اومد و به پرستار نیاز داشت.

پوزخندی زد: بچه‌های خودش که اون قدر واسه‌شون زحمت کشید نیومدند بهش برسند. ببین عطا، با هیچ کس از این حرفا نزدم. مامان بفهمه این حرفا به زبونم اومده دهنمو گل می‌گیره. این حرفا رو فقط دارم به تو می‌زنم که این چیزا رو بدونی. که البته می‌دونم خودتم می‌دونی فقط می‌خوام یادآوری کنم بهت تا اشتباه نکنی... بعدشم که تو تو ایران نبودی؛ حاج بابا مریض شد. مامان شد پرستارش. اونم مامانی که یکی رو می‌خواست از خودش پرستاری کنه. هیچ وظیفه‌ای هم به گردنش نبود ولی خودش اونقدر تعهد داشت به این خانواده و به این فامیل که از جوونیش و همه چیزش گذشت.

نفسی گرفت. نگاهش رو از بیرون چرخوند و روی من متوقف شد.

- بعد این همه سختی کشیدنا، الان وقتشه که یه خرده استراحت کنه؛ الان که دغدغه هاش کم شده الان که دیگه حاج بابا مرده. نذار حالا دغدغه‌اش بشه تو و رعنا. تو و رعنا هیچ جوړه وصله هم نیستین...

۳۹#

در سکوت فقط داشتم گوش می‌دادم و نگاه خسته و بی حالت به روبه‌رو بود. دوباره سیگاری روشن کردم که بازم عطیه با حرص سیگارو از بین لبام کشید و پرت کرد بیرون.

با لحنی عصبی و پر از حرص گفت: بسه دیگه عطا. بچه که نیستی، نوجوونم که نیستی بگم این حس و حالت شور نوجوونی و تب تند و از این جور چیزاست. چرا قبول نمی‌کنی همه چی تموم شده!

کامل سمتم چرخید و ادامه داد: اتفاقا قبل اینکه برگردی، مامان دختر حاج اکبری رو برات نشون کرده. می‌شناسیش که؟ دختر خیلی خوبیه؛ تحصیل کرده، نجیب، خوش بر و رو، خلیلیم آبروداره. خانواده‌شم خانواده خیلی خوبی‌ان. تو محل همه به خوبی ازشون یاد می‌کنند. حتی خبر دارم که مامان به مامانش غیرمستقیم یه چیزایی گفته و بهش فهمونده که یه چیزایی تو سرشه براتون، مامانش هم مثل این‌که بدش نیومده. عطا، بذار مامان خیالش ازت راحت شه، بذار آرامش داشته باشه، اذیتش نکن.

یه سیگار دیگه روشن کردم. عطیه این بار فقط نگاهم کرد؛ با حرص و نگرانی... انگار دیگه زورش بهم نمی‌رسید.

با صدایی که از کشیدن زیاد سیگار و این فضای خفه کننده، خش دار شده بود گفتم: چرا؟ فقط بهم بگو چی گذشته، چه اتفاقاتی افتاده تو این هفت سالی که نبودم؟ چرا این قدر همه چی تغییر کرده؟ چرا هیچ کدومتون بهم چیزی نمی‌گین؟ چرا رعنا اینقدر براتون منفور شده...

یاد ارتباط خوب عطیه و رعنا که افتادم ادامه دادم:

خود تو بیشتر از من رعنا رو دوست نداشتی؟ مگه عاشق خودش و شخصیتش نبودی؟ مگه تو نبودی که رو سر رعنا قسم می‌خوردی؟ پس چی شده که حالا این حرفا رو می‌زنی؟ چه مشکلی پیش اومده الان بعد اون همه دوستی‌ای که باهم داشتید، میگی رعنا وصله‌ی تو نیست. برام دختر آبرودار نشون می‌کنید؟ رعنا آبرو نداره؟ چرا از نزدیک شدن من به رعنا می‌ترسید؟ بهم بگو چی شده که این جوری درموردش حرف می‌زنی و همچین قیاسی می‌کنیدش؟

نفس کلافه‌ای کشید. نمی‌دونستم چرا این قدر از زیر جواب دادن فرار می‌کرد.

- از من هیچی نپرس. دنبال هیچی هم نرو و نخواه که گذشته رو نبش قبر کنی. چون هر چی پیش اومده به تو مربوط نمیشه، هر چی هست به خود رعنا ربط داره که داره چیکار می‌کنه با خودش و زندگیش.

با جدیت نگاهم کرد.

- پس خودتو قاتی نکن. این گندابو بیشتر از این هم نزن. بذار همه چی تموم شده باقی بمونه. یه زمانی شما دوتا با هم یه نسبتی داشتین ولی الان هیچ نسبتی بینتون نیست. پس توام عین رعنا باش. همون جوری که اون داره زندگیش رو می‌کنه، توام زندگیت رو بکن. یه نگاه به هم‌سن و سالای خودت بنداز؛ همه‌شون تشکیل زندگی دادن و به فکر آینده‌شونن نه اینکه تو گذشته و یه ماجرای تموم شده سیر کنند. سن و سالت داره میره بالا. پس کی می‌خواهی سروسامون بگیری و تشکیل زندگی بدی؟ کی می‌خواهی بچه‌دار شی؟ چند سال تو غربت زندگی کردی. من که می‌دونم برای درس خوندن نرفتی. فقط خواستی بری و دور شدی تا شاید به آرامش برسی.

پوزخندی زدم. چه برنامه‌هایی داشتم برای زندگیم و آینده‌م و چی پیش اومد...  
- قراذ نیست آرامش کسی رو هم به هم بزنم فقط آدرس رعنا رو می‌خوام. چند تا سوال دارم ازش. اگه آدرسش رو داری بهم بده.

با بدخلقی اضافه کردم: بچه هم نیستم که این‌جوری نشستنی به نصیحت کردنم!  
- ندارم. دنبالش نمی‌گردم. هیچ کی نه آدرسش رو داره و نه کاری باهاش داره که دنبالش بره.

دستش سمت دستگیره رفت. درو باز کرد و پیاده شد. اما قبل از رفتن، از لای شیشه‌ی نیمه باز گفت: بیا تو مراسم. همه سراغتو می‌گیرند. خوبیت نداره به جای اومدن تو مراسم، این‌جوری کز کردی تو ماشین و خودتو با دود خفه می‌کنی. رو برگردوند و رفت. داشتم به رفتنش نگاه می‌کردم و فکر می‌پیش حرفاش بود.

دستم سمت پاکت سیگار رفت و با دیدن خالی بودنش، با حرص تو دستم مچاله‌ش کردم. حالا همه واسه من رازدار شده بودند و حرف نمی‌زدند ولی مهم نبود. من خودم می‌فهمیدم، باید هر جور شده سر از قضیه درمی‌آوردم. رعنا رو هم هر طور شده پیدا می‌کردم. کسی هم نمی‌تونست جلومو بگیره.

با پیچیدن ماشین شوهر سمیه جلوی ماشینم، به خودم اومدم. ماشین رو پارک کرد و بعد هر دوشون پیاده شدند. نگاه سمیه به من افتاد و رو به شوهرش، اشاره‌ای به خونه داد و چیزی گفت. شوهرش سری تکون داد و سمت خونه رفت و سمیه سمت ماشین من اومد.

تقه‌ای به شیشه زد و من شیشه‌ای که نیمه باز بود رو تا آخر پایین دادم. حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم؛ لابد اونم اومده بود که نصیحتم کنه.

نگاهش نکردم و فقط منتظر بودم زودتر حرفش رو بزنه و بره.

از زیر چشم می‌دیدم که سرش رو پایین انداخته.

- تو و رعنا گردن من خیلی حق دارین، یادمه که چه کارایی برام کردین. من نمک شناس هم نیستم. ولی واقعا نمی‌دونم خونه‌ی رعنا کجاست. من هیچ وقت چیزایی که پیش اومد رو نتونستم قبول کنم... خودت برو و با رعنا حرف بزن. فقط رعناست که می‌دونه چی شده. از هیچ کس نپرس عطا... خواهش می‌کنم نپرس. فقط از خود رعنا بخواه برات توضیح بده.

رومو سمتش برگردوندم. موهاش رو زیر شال مشکی رنگش زد و گفت: ما از قبرستون میایم. وقتی که میخواستیم برگردیم، ماشین رعنا رو دیدم که پیچید تو قبرستون. شاید اگه زود بری بتونی ببینیش.

حرفش رو زد و بدون این که منتظر جوابی از من بمونه، سمت خونه راه افتاد. سریع استارت زدم. باید می رفتم، باید می دیدمش و هر طور شده از زیر زبونش حرف می کشیدم تا آروم بگیرم.

از کوچه بیرون زدم و با پایی که بیشتر روی گاز فشرده می شد سمت قبرستون راندم...

#۴۰

\*\*\*

راوی: رعنا (زمان گذشته)

تا صبح فقط تو جام غلت زدم و از استرس به خودم پیچیدم و دریغ از یک دقیقه خواب. عطا اما خوابش سنگین بود و حتی متوجه غلت زدن های منم نشده بود. نمی دونم عطا چه ش بود. شاید یه ماهی می شد که بی قرار بود و کلافه؛ نه خودش چیزی از درگیری های ذهنی ش بهم می گفت و نه هر چی من می پرسیدم جواب

درستی بهم می‌داد. فقط می‌گفت که هیچ مشکلی نیست، چرا این قدر فکرتو درگیر می‌کنی؟ تو به هیچی فکر نکن و فقط حواست رو بده به درسات.

همه‌ش یک ماه به کنکور مونده بود و استرس این حال عطا، استرس رفتارهای بابا، باعث شده بود اضطرابی که برای کنکور داشتم رو کمتر از همیشه حس کنم.

خوب می‌فهمیدم که عطا داره تموم تلاشش رو می‌کنه که تنهایی بار اون مشکلی که پیش اومده بود و من نمی‌دونستم چیه رو به دوش بکشه تا من تو آرامش درس بخونم و تمرکز از بین نره.

تا صبح فکر و خیال لحظه‌ای از سرم دور نشد و کلافه‌ام کرده بود و این که نمی‌دونستم چی شده و مشکلی که پیش اومده چیه، بدتر اعصابم رو به هم می‌ریخت. فقط می‌دونستم مربوط به اون امید از خودراضیه.

صبح زود عطا از خواب بیدار شده بود تا بره سر کار. شاید نیم ساعت هم تو کل شبانه روز خواب به چشمم نیومده بود. بی حوصله دستی به چشمم که حس می‌کردم پف کرده کشیدم. پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم. عطا همون طور که داشت پیرهنش رو تنش می‌کرد، رو به من که داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم گفت: صبحونه نمی‌خورم رعنا، استراحت کن.

همون طور که سمت در می‌رفتم جواب دادم: این جوری که نمیشه، منم حالم خوبه.

منتظر نمودم اعتراضی کنه و از اتاق بیرون زدم. وارد آشپزخونه شدم و سریع دست به کار شدم و صبحونه رو آماده کردم. ظرف ها رو توی سینی بزرگی گذاشتم و بردم تو اتاق.

عطا جلوی آینه بود و داشت دکمه های سر آستین هاشو می بست. به یاد شب و استرسی که کشیده بودم نگاش کردم و مردد شدم برای گفتن حرفم. اما بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفتم: امروز میرم داروخونه.

عطا سمتم برگشت و نگران نگاهم کرد.

- چرا؟ جاییت درد می کنه؟

- نه. فقط...

مردد و کمی خجل گفتم: می ترسم که...

منظورم رو زود فهمید. اخمی کرد و جواب داد: لازم نکرده بری داروخونه. من خودم حواسم هست.

همیشه از اخمش می ترسیدم و از این جدی شدن هاش حساب می بردم. این دفعه هم بخاطر همین دیگه حرفی نزد.

عطا جلو اومد و نشست پای سفره. دست برد و تکه ای نون برداشت و گفت: پس معطل چی هستی؟ بیا بشین دیگه.

- میل ندارم.

تیکه ای نونی که دستش بود رو قبل از این که سمت دهنش بیره، با حرص توی سفره انداخت.

- دارم بهت میگم خودم حواسم بود. اینقدر با تکرارش رو مخم نرو.

با ترس و لرز اینکه دوباره عصبی ش نکنم گفتم: ولی عطا...

نذاشت حرفمو بزنم. عصبی تر از قبل گفتم: رعنا میگم خودم میفهمم چیکار می‌کنم، حواسم به همه چی هست، پس این قدر رو مخ من راه نرو. داروخونه بفهمم رفتی، خودت می‌دونیا.

بلند شد که بره. دلم نمی‌اومد این جوری با اوقات تلخی و گرسنه بره سرکار. بلند شدم و نشستم سر سفره.

- باشه. هر چی تو بگی. بیا بشین صبحونه تو بخور، تا ظهر ضعف می‌کنی.

انگار آرام تر شد. سمتم برگشت، نگاهی به چشمای ترسیده‌ام انداخت و انگار از این‌که اون قدر تند رفته بود، پشیمون بود. جلو اومد و بغلم کرد. پیشونیم رو آرام بوسید و زمزمه کرد: نگران هیچی نباش دورت بگردم.

سرمو تکیه دادم و با هم صبحونه خوردیم. عطا رفت سرکار و من مشغول جمع کردن رختخواب‌ها و ظرف‌های صبحونه شدم. می‌دونستم یه چیزی شده و یه چیزیش هست. دروغ می‌گفتم که حواسش هست. عطا داشت واضح و آشکارا بی حواسی می‌کرد. یعنی ممکن بود به عمد سهل‌انگاری کنه؟...

ظرف‌ها رو که شستم به اتاق برگشتم. کلافه و عصبی گوشه‌ای نشستم. زانوهامو بغل کردم و سرمو روش گذاشتم. چشمام از خستگی و بی‌خوابی می‌سوخت و دلشوره داشت امونم رو می‌برید. سرمو بلند کردم و نگاهی از پنجره به آسمون انداختم و زمزمه کردم: خدایا، خودت کمک کن. یه اتفاقاتی داره می‌افته که من بی‌خبرم و دارم می‌ترسم ازشون.

اونقدر اعصابم ریخته بود به هم که حوصله‌ی تو خونه موندن و فکر و خیال کردن رو نداشتم که از جا بلند شدم. لباس‌های بیرونم رو پوشیدم. گوشیم رو برداشتم و

برای عطا نوشتم: من امروز یه سر میرم خونه مون. می‌خوام به مامانم و بچه‌ها سر بزنم.

پیام رو برای عطا فرستادم که یه وقت نگرانم نشه و از خونه بیرون اومدم. حوصله‌ی پیاده راه رفتن رو نداشتم و سر خیابون که رسیدم، دربستی گرفتم و سوار شدم.

در خونه پیاده شدم. کلید رو تو قفل چرخوندم و داخل خونه رفتم. دوقلوها تو حیاط بودند، منو که دیدند، با خوشحالی جیغی کشیدند و سمتم اومدند.

هر دوشون رو بغل کردم و بوسیدم. سارا گفت: مامان و بابا باهم دعواشون شده. دارا هم گفت: آره راست می‌گه. داشتند داد می‌زدند.

آهی کشیدم. این دعوها تا کی قرار بود ادامه داشته باشه؟

کنارشون نشستم تا هم قدشون بشم و دستی روی موهاشون کشیدم.

- دعواشون نشده عزیزای دلم. بزرگترا گاهی باهم بلند بلند حرف می‌زنند. شماها هم نباید پیش کسی این حرف رو بزنید. خب؟

هر دوشون با چشم‌های معصومشون نگام می‌کردند، سری تکون داد. بوسیدمشون و ادامه دادم: خودتونم ناراحت نکنید و نترسید. بزرگترا مدلشون اینجوریه که باهم بلند بلند حرف می‌زنند و بعدش پشیمون می‌شن و هم دیگه رو

می‌بخشند. کوچیک‌ترا هم این جور وقتا باید برن یه جایی که حرفاشونو نشنوند. الانم برید بازی‌تون رو بکنید.

سر تکون دادند و رفتند سراغ بازی کردنشون. منم با حس و حالی بد رفتم تو خونه. مامان و بابا تو سالن نشسته بود و قیافه‌ی هر دوشون از صد فرسخی نشون می‌داد چقدر پکرن و اعصابشون ریخته به هم.

مامان مثلا داشت تلویزیون نگاه می‌کرد ولی قشنگ مشخص بود که حواسش اونقدری پرت هست که متوجه پیش‌برد سریالی که پخش می‌شد، نشه. بابا هم کلی پرونده و کاغذ دور خودش ریخته بود و اخم هاش تو هم.

- سلام.

مامان سرش رو برگردوند و جواب داد: سلام عزیزم، خوش اومدی.

بابا هم نگاهی سمتم انداخت ولی با اخم رو برگردوند و جوابم رو هم نداد. مامان چشم غره‌ای نثارش کرد و من جلوتر رفتم.

- سلام کردم بابا، فکر کنم نشنیدین.

سرشو بالا گرفت و با حرص و توپی پر گفت: چرا اتفاقا شنیدم ولی جواب بچه‌ی ناخلف رو نباید داد.

ناخلف منظورش من بودم؟! بهت زده پرسیدم: مگه چی کار کردم بابا؟ خطایی مگه ازم سر زده؟

با حرص پرونده‌ای که دستش بود رو روی میز پرت کرد و صداش کمی بالا رفت.

- آره. اینجوری تو گل گیر کردن من تقصیر تو و لجبازی کردنای توئه. اگه مثل بچه آدم به حرف بزرگترت گوش می‌کردی الان وضعیت من این نبود. چه چیز این پسر بهتر از ارژنگ بود که جواب رد دادی بهش؟ این پسرهی آس و پاس چی داره؟ پول داره؟ ماشین درست حسابی داره؟ خونه داره؟ چی داره که بخاطرش رو حرف من حرف زدی؟

دوست نداشتم کسی پشت سر عطا ازش بد بگه. عطا مگه چه‌ش بود؟ مگه می‌شد من عطا رو دوست نداشته باشم؟

با ناراحتی و چهره‌ای درهم گفتم: شما همه چیو با پول می‌بینین. ولی همه چی پول نیست. من نمیگم ارژنگ آدم خوبیه یا بد ولی عطا آدم خوبیه، من دوستش دارم. برامم مهم نیست چقدر دارایی داره یا از نظر شما چون پولدار نیست پس آدم به درد نخوریه. مگه همه چی پوله؟ پس تکلیف احساس ادما چی میشه؟ من یه تار موی عطا رو عوض نمی‌کنم با به قول شما پول و ماشین و خونه و هر چیز دیگه‌ای.

بابا پوزخندی زد.

- شعار نده واسه من. هه! عشق و احساس! وقتی دو روز دیگه به مشکل خوردین اون موقع بیا از این خزعبلات حرف بزن. اگه تو زن ارژنگ می‌شدی، قرار بود یه شراکت بزرگ باهم راه بندازیم. اون وقت تموم مشکلات منم حل می‌شد.

عصبی و ناباور خندیدم.

- یعنی شما می‌خواستین بخاطر خودتون منو فدا کنید؟

دستی تو هوا تکون داد.

- برو بابا! تو کله‌ی بچه‌های امروزی پهن پر کردن انگار. فدا کنه، فدا کنه. به نظرت الان فدا شدی یا اون وقت فدا می‌شدی؟

از بابا انتظار نداشتم اینجوری درمورد عطا حرف بزنه و احساسم رو مسخره کنه. بلند شدم و کیفم رو برداشتم.

- مثل این‌که اومدنم اشتباه بود.

رومو برگردوندم که بابا صدام کرد: صبر کن رعنا.

وایسادم و بابا با همون اخم غلیظش گفت: شب و روز تو اون خونه هر دوتون پلاستیک، حواست باشه گند بالا نیاری.

دیگه یه لحظه هم طاقت موندن نداشتم. بغض کرده بودم و با قدم های بلند از خونه بیرون اومدم. مامان پشت سرم اومده بود و داشت صدام می‌کرد و شنیدم که رو به بابا گفت: شاهرخ این حرفا چیه می‌زنی. انگار قول و قرارمون یادت رفته! از جای دیگه دلت پره سر بچه چرا خالی می‌کنی!

دیگه نه گوش دادم به سرزنش هایی که مامان رو به بابا می‌کرد و نه به صدا زدن هاش و با بغض و حرص از خونه بیرون زدم.

با قدم های بلند از کوچه بیرون زدم و انگار راه نفسم باز شد. اونجا از توهین بابا به عطا و اون جو سنگین حس خفگی داشتم.

از حرفای بابا هم ترسیده بودم و هم دلم رنجیده بود. باور نمی کردم بابا همچین چیزی درمورد عطا بگه. مگه عطا چی کارش کرده بود؟ من هیچ وقت ندیدم عطا کوچیکترین بی احترامی ای به بابا کنه. می دونستم ازدواج من و ارژنگ براش یه منفعتی داره ولی باورم نمی شد که اون قدر رک و صریح بهش اشاره کنه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. گوشی رو از تو جیبم درآوردم و نگاهی به شماره ی مامان انداختم و بدون این که جوابشو بدم، گوشی رو دوباره تو جیبم انداختم. حتما می خواست حرفای بابا رو توجیه کنه.

همون طور قدم زنان داشتم خیابون رو طی می کردم. می خواستم با راه رفتن کمی اعصابم رو آرام کنم اما حواس و فکرم لحظه ای از حرفای بابا پرت نمی شد.

منظور بابا از گند نزنین رو خوب می فهمیدم. خبر نداشت که کار از کار گذشته... من و عطا محرم بودیم. تا یکی دو ماه دیگه هم عقد می کردیم و نیازی نبود خودمونو اذیت کنیم. مخصوصا عطا که مرد بود ولی... نمیدونم چرا از نگرانی رو به مرگ بودم. مخصوصا که عطا دیشب... توجهم یه تابلوی دارخونه ای که روبروم بود افتاد. به ذهنم رسید که برم و قرص بگیرم ولی عصبانیت عطا که یادم اومد، منصرف شدم. چشم از داروخونه گرفتم و به مسیرم ادامه دادم.

\* \* \*

پنهون کاری های عطا یه طرف، نگرانی از بابت حرفای بابا که هنوزم فراموشم نشده بود، یه طرف؛ این وسط سمیه هم شده بود قوز بالا قوز. حالش اصلا خوب نبود.

همش گریه می‌کرد، مدام کابوس می‌دید، همش تو خودش بود و با کسی حرف نمی‌زد، تو خونه بند نمی‌شد.

اون قدری رفتاراش عجیب شده بود که حسابی نگرانم کرده بود. به خاطر همینم با کمک عطا یه روانشناس خوب پیدا کرده بودیم تا شاید اون بتونه بهش کمک کنه و حالش بهتر شه. یک روز در میون و تو جلسات یه ساعت می‌بردمش پیشش. باهاش حرف می‌زد و خوشبختانه داشت کم کم آروم تر می‌شد و از اون حال و روز کمی درمی‌اومد.

درسامم دیگه افتاده بود رو دور چند روزی بیشتر به کنکور نمونده بود. اما اون قدر درگیری‌های ذهنم زیاد شده بود که این روزا تموم حواسم پی این بود ماهیانهم عقب نیفته و حواسم بیشتر از همیشه به تاریخش بود. روزا رو می‌شمردم تا ششم برسه.

آهی کشیدم. همه چی اونقدر بهم ریخته بود که حتی محبت های عطا هم دیگه آروم نمی‌کرد. می‌خواستم نشون ندم که چقدر حالم گرفته‌ست و دلشوره دارم. مثل قبل می‌گفتم، می‌خندیدم و به زبون نمی‌آوردنم نگرانی هامو ولی فقط خودم می‌دونستم که چطور داشتم خرد می‌شدم زیر بار این همه فشار.

بیشتر از ده بار یا شاید صد بار رفته بودم سرویس و برگشته بودم. نگران بودم و از استرس حالت تهوع گرفته بودم. نکنه باردار باشم؟

از این فکر تموم تنم یخ بست. بی حال و حوصله گوشه‌ای نشستم و گوشیم رو برداشتم و بازم شماره‌ی عطا رو گرفتم ولی مثل دفعات قبلی فقط صدای بوق‌های متوالی تو گوشم می‌پیچد و جواب نمی‌داد.

گوشی رو با حرص کناری انداختم و زیرلب غر زدم: هی میگه حواسم هست، حواسم هست. حواس جمع بودنتم دیدم! چیزی هم که بگم بداخلاق میشه.

همون جور با خودم در حال غر زدن بودم که صدای زنگ خونه بلند شد. با همون اخم و غرغرکنان بلند شدم و رفتم تو حیاط. درو باز کردم که با دیدن سمیه و اون صورت رنگ پریده و هراسون چیزی ته دلم ریخت.

از جلوی در کنار رفتم و سمیه داخل اومد و درو پشت سرش بست.

بی طاقت از این حالش و نگران پرسیدم: چی شده؟ چرا این‌قدر هواسونی؟

نگاه مرددش تو صورتم چرخید و گفت: بین چیزه... نترسی‌ها رعنا...

از این تیکه تیکه حرف زدنش استرسم بیشتر می‌شد. میون حرفش پریدم: درست بگو ببینم چی شده. کشتی منو از نگرانی.

- برو آماده شو باید بریم یه جایی.

- کجا؟

- مغازه عطا آتیش گرفته. رفتم در مغازه‌ش ولی هیچ کی اونجا نبود. از مغازه بغل دستیش پرس‌وجو کردم گفت که همه‌شونو بردن بیمارستان...

حس کردم زیر پام خالی شد.

اما قبل از اینکه زمین بخورم، سمیه سریع زیر بازوم رو گرفت و با هول و هراس گفت: آروم باش رعنا. حال عطا خوبه، نگران نباش.

اشکام جاری شد و سری به طرفین تکون دادم. نکنه عطا چیزیش شده بود و نمی‌خواست بهم بگه؟ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟

نفهمیدم کی سمیه کمکم کرد لباس های بیرون رو بپوشم، کی ماشین گرفت و چه جوری رسیدیم بیمارستان. همین که تاکسی نگه داشت، پیاده شدم. تموم تنم از استرس داشت می‌لرزید و پاهام انگار جون نداشت ولی هر جور که شده بود، از داخل محوطه تا داخل بیمارستان رو دویدم. جلوی پذیرش که رسیدم، نفس نفس می‌زدم. سرفه‌ای کردم و رو به مسئول پذیرش خواستم بپرسم که عطا کجا بستریه، که صدای عطا رو نزدیکی خودم شنیدم.

- رعنا.

چرخیدم و نگاهم به عطا افتاد. فاصله‌ی زیادی با من نداشت و حالش خوب به نظر می‌رسید و فقط یکی از دستاش رو باندپیچی کرده بودند.

با همون قدم های سستم به طرفش رفتم. هنوزم نگران بودم و نفس هام یکی در میون بالا می‌اومد. سر تا پاش رو نگاه کردم؛ انگار با این‌که می‌دیدم حالش خوبه ولی بازم می‌ترسیدم که چیزیش شده باشه.

- چی شده؟ دستت چی شده؟ چرا به من خبر ندادی؟ چرا...

گریهام که شروع شد نتونستم ادامه بدم. اگه عطا طوریش می‌شد چی؟ عطا منو سمت خودش کشید و بغلم کرد.

- آروم باش رعنا. هیچی نشده، من حالم خوبه.

همون طور داشتم گریه می کردم که گفت: آروم باش رعنا، زشته جلو مردم.

از بغلش بیرون اومدم. اشکام رو با پشت دست پس زدم ولی بازم طولی نکشید که چشمه اشکم جوشید.

اون شوکی که بهم وارد شد و استرسی که تا به اینجا رسیدیم، وجودمو فرا گرفته بود، باعث شده بود که حس کنم دیگه برام توانی نمونده و جونی تو پاهام نیست.

بی حال خودم رو کشوندم سمت صندلی های داخل راهرو و نشستم. هنوزم دستام یخ زده و می لرزید.

عطا هم کنار من نشست. دستای سردم رو گرفت تو دستاش و رو به سمیه که کنارمون ایستاده بود گفت: رعنا رو ببر خونه. خودتم بمون پیشش.

با همون نگاه تار شده از اشکم بهش چشم دوختم و از ته دل خدا رو شکر کردم که اتفاقی براش نیفتاده.

- پس تو چی؟ چرا می خواهی بمونی؟ مگه نمیگی حالت خوبه پس توام بیا بریم خونه.

- نمی شه رعنا جان. من فعلا باید بمونم.

- چرا؟ دستت...

میون حرفم اومد: چیزی نیست. یه سوختگی سطحیه.

نگاهش به سمت دیگهای بود و من مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به یه مامور رسیدم که از دور داشت سمت ما می‌اومد.

با اصرار پرسیدم: پس چرا باید بمونی؟ چی شده؟

سعی می‌کرد لحنش آروم باشه تا بیشتر از این نگرانم نکنه.

- بالاخره مغازه آتیش گرفته و باید تکلیف یه چیزایی روشن شه. همین جوری که نمی‌تونم ول کنم پیام. شاگردمم تو مغازه بوده و حالشم زیاد خوب نیست. پاشو رعنا جان.

بعد هم رو به سمیه ادامه داد: رعنا رو ببر خونه. خودتم پیشش بمون.

حالا مامور جلو اومده بود. روبروی ما ایستاد و با لحنی جدی رو به عطا گفت: باید بریم کلانتری.

دلم به هم خورد و حالم داشت بدتر می‌شد.

دوباره اشکام رو گونه‌هام ریخت و پرسیدم: کلانتری دیگه واسه چی؟ تو که کاری نکردی.

عطا چنگی به موهایش زد و با لحنی عصبی به سمیه گفت: مگه نمی‌گم ببرش خونه؟ وایسادی که هنوز.

نگاهم به عطا و اون مامور بود که داشتند از ما دور می‌شدند. سریع بلند شدم، نمی‌خواستم تو این شرایط تنه‌اش بذارم. باید می‌فهمیدم چی شده. همین که خواستم دنبالشون برم، سمیه بازوم رو گرفت: کجا رعنا؟

بی قرار و نگران گفتم:

- می‌خوام باهاشون برم.

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نداد.

- خودشم گفتم که چیزی نیست. حالشم که دیدی که خوبه. پس نترس. میره ازش چندتا سوال می‌پرسند که بفهمند چی شده و ماجرا چی بوده و از همین چیزا. یه چیز عادی و الکی که نیست؛ به هر حال مغازه‌اش آتیش گرفته و یه نفرم تو مغازه بوده که حالش خوب نیست. باید یه سری توضیحات بده. بعدشم برمی‌گرده خونه. نگران چی هستی آخه؟

تو ذهنم هزار و یک فکر و خیال می‌گذشت. سرم سنگین بود و سرگیجه داشتم.

دوباره روی صندلی نشستم که نه، آوار شدم. و سرم رو میون دستام گرفتم.

سمیه رفت و کمی بعد با لیوانی آب سمتم برگشت. کمی از آب که خوردم، گفتم: پاشو بریم دیگه. الان چرا نشستی اینجا؟ بریم خونه، عطا هم بعدا برمی‌گرده.

بلند شدم. اونقدری که تو این یک ساعت استرس کشیده بودم که نگرانی قبلیم که برای باردار بودنم بود، کلاً از ذهنم رفته بود و فکرم فقط پیش عطا بود.

سمیه پیشم موند. بازم بهم دلداری می‌داد که مشکلی نیست و نگران نباش و عطا هم زود برمی‌گرده اما هوا داشت کم کم تاریک می‌شد و خبری از عطا نبود. برای

بار نمی‌دونم چندم شماره‌شو گرفتم ولی باز صدای اون پیام ضبط شده‌ای که از خاموش بودن گوشیش خبر می‌داد، به گوشم می‌رسید.

پشت پنجره بودم و به سیاهی شب نگاه می‌کردم. آرام و قرار نداشتم. چند ساعت گذشته و شب شده بود پس چرا عطا بر نمی‌گشت؟ مگه نمی‌گفت هیچی نشده؟ داشتم از نگرانی پس می‌افتادم. یا پشت پنجره بودم و یا بی طاقت طول و عرض اتاق رو می‌کردم و نگاهم به ساعت بود. اینجوری که نمی‌شد دست رو دست بذارم. باید یه کاری می‌کردم.

- بیا بشین دیگه رعنا. این قدر اومدی و رفتی سرگیجه گرفتم.

توجهی به حرفش نکردم.

- باید بریم کلانتری.

نفس کلافه‌ای کشید. از بس که گفته بودم عطا چرا نمیاد و عطا کجاست و چی شده که الان دیگه نمی‌دونست چی جوابمو بده.

- چرا این قدر بی تابی می‌کنی آخه. یه کم صبر کن، خودش برمی‌گرده.

همون لحظه صدای زنگ اومد و گفت: بیا، اینم از عطا خانت. دیدی الکی نگرانی.

بعد از زدن این حرف رفت بیرون تا درو باز کنه. با فکر این که عطا بود، منم پشت سرش تندتند رفتم تو حیاط.

سمیه درو باز کرد و با شخص پشت در حرف می‌زد. جلوتر رفتم و با دیدن امید که پشت در بود، وا رفتم. عطا کجا بود پس؟ چرا نمی‌اومد؟

صورت امید یه حالت عجیبی داشت؛ یه چیزی شبیه خوشحالی. انگار از این‌که عطا تو دردرس افتاده خوشحاله.

اخمی کردم. هیچ وقت حس خوبی بهش نداشتم و این حالتش هم این حس رو بیشتر می‌کرد.

خواستم برگردم که سمیه گفت: خوب شد اومدی امید. از عطا خبر داری؟ هنوز برنگشته آخه. هر چی هم بهش زنگ می‌زنیم جواب نمیده. نمی‌دونی کدوم کلانتری بردنش که باهم بریم؟

سمیه تندتند داشت سوالاتی که تو ذهن من بود رو می‌پرسید. من که خوشم نمی‌اومد حتی با امید هم کلام بشم.

با خونسردی اعصاب خورد کنش، اومد تو. درو پشت سرش بست و همون جا تو حیاط وایساد.

- آره. خبر دارم ازش. نیازی هم به رفتن ما نیست چون کاری از دستمون برنمیاد.

راهش رو گرفت تا بره تو خونه. ازش خوشم نمی‌اومد، از اون برق چشماش می‌ترسیدم و حس خوبی بهش نداشتم اما بخاطر عطا این حس ها رو کنار گذاشتم و سمتش رفتم.

- خب بگو چی شده. گفته بود زود میاد ولی شب شده و هنوز نیومده. مگه چندتا سوال پرسیدن چقدر طول می‌کشه؟

پوزخندی روی لبش نشست و نگاهش رنگ تمسخر گرفت.

- سوال! بردنش بازداشتگاه تا معلوم شه اون آتیش سوزی عمدی بوده یا نه.

عمدی؟! چرا باید کسی عمدی مغازه شو آتیش بزنه؟ مطمئنا خیلی از وسایل کارش سوخته و ضرر دیده. عطا که دشمن نداشت!

نگاهش یه جور برق داشت؛ برقی که نشونه‌ی بدجنسی بود. انگار دوست داشت اذیتم کنه که گفت: بالاخره پنج تا شاکی داره.

حس کردم داره محتویات معده‌م بالا میاد. دلم زیرورو شد و حالت تهوع گرفتم. سمیه دید که حالم بده که سریع دستم رو گرفت و روی تخت مفروشی که نزدیکش بودیم نشوند.

اهمیتی ندادم به حال بدم و با لحن تحلیل رفته‌ای پرسیدم: شاکی دیگه واسه چی؟ کی شاکیه؟ مغازه خودش بوده که آتیش گرفته. عمدی وجود نداره. کی میاد مغازه خودشو عمدی بسوزونه و به خودش کلی ضرر بزنه؟

شونه‌ای بالا انداخت. یه جوری بی خیال و خونسرد بود که انگار نه انگار برادرش تو دردسر افتاده.

- دیگه من ایناش رو نمی‌دونم. پنج تا شاکی داره. پنج تا ماشین خارجی که حتی قیمت یه دونه لاستیکش هم نمی‌رسه به کل زندگیش. یه جوری هم سوختند که دیگه دوزار نمی‌ارزن. اینا یه طرف، تو این اتفاق شاگردشم الان تو بیمارستانه و داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه.

بعد هم بی توجه به آشوبی که تو دلم انداخت، با همون خونسردی رفت تو خونه. لحظه‌ای چشمامو بستم. چی سر عطا اومده بود؟ یهو حس کردم تموم محتویات معده‌م بالا اومد و دویدم سمت حوض.

#۴۲

سمیه سریع سمتم اومد.

- رعنا؟ خوبی؟

همون طور که با نگرانی اینا رو می‌پرسید، شیر آب رو هم باز کرد. دستم رو زیر آب بردم و آبی به صورتم زدم. نفسم انگار گرفته بود و داشتم خفه می‌شدم.

با همون دست و صورت خیس لبه‌ی حوض نشستم. نگاهم به آسمون و سیاهی شب بود. عطا الان چه حالی داشت؟

- الان یعنی عطا رو نگه می‌دارند؟ عطا امشب اونجا بمونه که من دق می‌کنم.

اومد جلوتر و دستم رو کشید و بلندم کرد.

- پاشو رعنا. با گریه کردن و زانوی غم بغل گرفتن که چیزی درست نمی‌شه. بیا بریم ببینیم امید چی می‌گه. شاید بشه سند بذاریم و زودتر بیاریمش بیرون.

نگاه اشکی و ناامید منو که دید گفت: این جوری نکن دیگه. حتما یه راهی هست. قتل که نکرده، تقصیرکار هم نبوده. مغازه خودش آتیش گرفته و خودش متضرر شده.

منو دنبال خودش کشوند و رفتیم تو خونه. امید با خونسردی تمام نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. با دیدن ما سرش رو بلند کرد و سمیه پرسید: الان عطا چی میشه؟ امشب باید بازداشتگاه بمونه؟ اون که کاری نکرده.

شونه‌ای بالا انداخت.

- اینا رو دیگه من نمی‌دونم. قانونش اینه دیگه.

نگاهش رو از سمیه به من داد که داشتم از نگرانی و استرس پس می‌افتادم. سمیه دوباره گفت: خب بریم سند بذاریم.

امید برعکس همه‌ی ما به خودش کاملاً مسلط بود.

- سند خونه‌ی بابای رعنا که گروی بانک. سند حاج بابا و سند خونه مامان هم کافی نیست. باید ارزش سند بالاتر باشه.

حس کردم همون یه ذره توانی که تو پاهام مونده بود هم رفت. پس تکلیف عطا چی میشد؟ باید تا کی تو بازداشتگاه می‌موند؟ دستمو رو سرم گذاشتم و از کنار دیوار سر خوردم و روی زمین افتادم.

حاج بابا با نگرانی نگام کرد و گفت: محکم باش دخترم. چیزی نشده که درستش می‌کنیم.

درست می‌شد؟ چه جوری؟ چجوری می‌خواد درست بشه این همه خسارتی که بهش وارد شده. عطا مگه چقدر پول داره؟ کل دارایی‌ش یه ماشینه و یه خرده پس انداز که بعدا یه خونه اجاره کنه که توش زندگی کنیم. خونه مادرشم که اگه بفروشه نهایت بتونه فقط خسارت یکی از ماشینا رو بده. بقیه‌ی شاکی‌ها رو باید چی‌کار می‌کرد؟

حاج بابا جلو اومد. زیر بازومو گرفت و گفت: بلند شو دخترم. بلند شو درستش می‌کنیم. توکلت به خدا باشه.

بلند شدم و ادامه داد: خودتو نباید این‌جوری ببازی. این همه زحمت کشیدی، این همه درس خوندی. مگه تو دو روز دیگه کنکور نداری؟

اینو که شنیدم بازم اشکام جاری شد و حق‌حق کنان گفتم: عطا... عطا هم مثل من کنکور داره... پا به پای من تلاش کرده. و... ولی الان اونجاست و معلوم نیست چه حالی داره.

- می‌اریمش بیرون خیالت راحت. الان دیر وقته ولی فردا میرم خونه حاج حسین. سند مغازه‌شو بذاره می‌تونیم بی‌اریمش بیرون؛ می‌دونم روی منو زمین نمیندازه. خیالت راحت باشه.

هر کاری هم می‌کردم دلم آروم نمی‌گرفت. فکر اینکه عطا امشب باید اونجا می‌موند، اینکه رضایت اون شاکی‌ها رو چه جوری می‌گرفت و خسارتشون رو می‌داد یه لحظه هم ولم نمی‌کرد.

- من شام نخوردم. این بوی غذا چیه پیچیده تو خونه؟

با حرف بی ربط امید، از بغل حاج بابا بیرون اومدم. تو این هیروویر به فکر شکمش بود؟ چه جوری غذا از گلوش پایین میره؟ حیف اون همه زحمتی که عطا براش کشید.

ولی روم نشد هیچ کدوم از این حرفا رو بزnm. اشکامو پاک کردم و همون طور که سمت آشپزخونه می رفتم گفتم: الان سفره رو میندازم.

با کمک سمیه سفره رو چیدیم و غذا رو سر سفره گذاشتیم. امید با اشتها شروع به خوردن کرد ولی من هیچ اشتهایی نداشتم.

حاج بابا گفت: رعنا جان بیا یه چیزی بخور.

- شما بخورید منم بعدا می خورم.

راه حیاط رو در پیش گرفتم و روی تخت نشستم. آهی کشیدم و چشمامو بستم. الان عطا داشت چیکار می کرد؟ حتی می تونستم اون اخم های درهم و حالت کلافگی و عصبی ش که به موهایش چنگ می زد و حوصله ی حرف زدن با کسی رو نداشت هم احساس کنم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که حضور کسی رو کنارم حس کردم. چشمامو که باز کردم امید رو دیدم که گفت: دستت درد نکنه بابت غذا. خیلی خوب بود.

کمی خودمو جمع کردم و مرتب تر نشستم و همون طور که نگاه خیره به حوض و انعکاس سیاهی شب و ستاره های توی آب بود جواب دادم: نوش جان.

امید هم مثل من نگاهشو به حوض داد و بعد تک خنده ای کرد.

- بچه بودیم چقد دور این حوض می‌دویدیم و بازی می‌کردیم. هنوزم اون ماهی کوچیک ها رو یادمه.

از یادآوری اون روزا لبخند کمرنگی کنج لبم نشست. چقدر اون روزا خوب بود؛ حالا چقدر حسرت اون روزا رو می‌خوردم؛ حسرت اینکه دغدغه هامون فقط بازی کردن بود و صدای خنده‌های کودکانه‌مون تموم حیات رو پر می‌کرد.

- رعنا...

نگاهم رو از حوض گرفتم و به امید دادم.

- تا حالا کسی گفته که خوشگل ترین و جذاب ترین دختر خاندانی؟

گاهی وقتا اینو مستقیم و غیرمستقیم شنیده بودم ولی شنیدنش از زبون امید اونم تو این موقعیت که من از نگرانی داشتم سخته می‌کردم، اصلا موقع مناسبی نبود. و به جای این‌که حرفش حس تعریف بهم بده، خیلی به نظرم زشت و ناپسند بود.

دستم رو سمت روسریم بردم و کمی مرتبش کردم و جلوتر کشیدمش. معذب شده بودم و اون بی توجه به حالم ادامه داد: میون این همه فامیل چطور قسمت یه غریبه شدی. چرخ روزگارو می‌بینی؟

دیگه نمی‌تونستم چیزی نگم و سکوت کنم. حق نداشت درباره‌ی عطا همچین فکری داشته باشه.

- این حرفا چیه؟ غریبه کدومه؟ عطا که غریبه نیست. عطا برادرته و بین ما بزرگ شده. منم همون قدر که تو رو پسر داییم می دونم عطا رو هم همون قدر پسر داییم می دونم. دایی هیچ وقت هیچ فرقی بین تو و عطا نمیذاشت که الان داری بهش میگی غریبه.

امید پورخندی زد و با حالت تمسخر دستشو بالا گرفت.

- اوکی اوکی. دوباره من یه حرفی زدم راجع به عطا که یکی جبهه بگیره و سینه سپر کنه براش.

خوشم نیومد از حرفش. اخمی کردم و بلند شدم. اصلا هم از هم کلام شدن باهاش حس خوبی نداشتم.

بلند شدم و با اینکه صدای امید آروم و یه جورایی زیرلبی بود ولی شنیدم که گفت: همیشه گفت که همیشه سیب سرخ نصیب شغال میشه.

حس کردم یه جوری گفته که من بشنوم. چطور می تونست درمورد برادرش این جوری حرف بزنه؟ از روی ناراحتی دستامو مشت کردم. دوست داشتم یه جواب دندان شکن بهش بدم ولی هیچ وقت اون قدری سر زبون نداشتم که بتونم جواب بدم. همیشه فکر کرده بودم تند جواب دادن بی ادبیه و سکوت بهترین راهه. بخاطر همینم هیچ وقت یاد نگرفته بودم اینجور وقتا باید چه جوری رفتار کنم و چطوری باید حرف بزنم. و چقدر بابت این موضوع از دست خودم عصبی بودم.

همون طور که ازش دور می شدم از ذهنم گذشت که بعضی وقتا جواب آدم ها رو با سکوت دادن کافی نیست باید یه جور دیگه عمل کرد.

رفتم تو اتاقم و درو بستم. دلم تنگ شده بود برای عطا. چقدر جای خالیش به چشمم می‌اومد. چند ماهی بود که تو این اتاق با عطا زندگی کرده بودم و امشب انگار داشتم خفه میشدم از تنهایی بی عطا...

سمیه هم کمی بعد اومد تو اتاق و همون طور که رختخواب‌ها رو پهن می‌کرد گفت: این قدر زانوی غم بغل نگیر. درست میشه همه چی. این یکی دو روز مونده به کنکورو گند زن به همه تلاشت، باور کن عطا هم این جوری راضی نیست. عطا رو هم خیلی زود میاریم بیرون، میاد کنکور میده. خیالت راحت باشه.

اشاره‌ای به رختخواب‌ها کرد و گفت: حالام بیا بگیر بخواب.

بلند شدم و سمیه با شوخی به دشک دو نفره اشاره کرد.

- گند که نزدین به این می‌خوایم بگیریم بخوابیم روش؟

از لحن بامزه‌ش خنده‌م گرفت. بخاطر اینکه تونست یه ذره حال و هوامو عوض کنه، بغلم کرد.

- دیدی خندیدی. ناراحت نباش درست میشه همه چی. عطا هم خیلی زود میاد.

کمی دیگه باهم حرف زدیم تا اینکه چشمام گرم شد و خوابم برد.

اون قدر مغزم درگیر بود و فکرام به هم ریخته که تا صبح خواب‌های عجیب و بد دیدم و صبح زود بود که آشفته و بی قرار از جام بلند شدم.

همه‌شون خواب بودند و روم نمی‌شد که حاج بابا و امید رو بیدار کنم که بریم دنبال کارای عطا. بخاطر همینم تند و سریع دست به کار شدم تا صبحونه رو حاضر کنم و به این بهونه بیدارشون کنم.

کارم که تموم شد صداشون کردم و همگی دور سفره جمع شدند. با استرس و بدون این‌که چیزی از گلوم پایین بره فقط کنارشون نشسته بودم.

حاج بابا که صبحونه‌شو خورد گفت: بابا جان اون کت منو بیار برم پیش حاج حسین.

نیم خیز شدم که برم کت رو بیارم ولی با حرف امید، سر جام موندم.

- نیازی به این کار نیست. سند خونه خودم هست. همون رو میارم.

با تعجب بهش نگاه کردم. سمیه و حاج بابا هم مثل من تعجب کرده بودند. مگه امید خونه داشت؟ پس چرا هیچ کی نمی‌دونست؟

- سند کدوم خونه بابا جان؟

در جواب حاج بابا گفت: خیلی وقت نیست، تازگی یکی دو هفته پیش یه خونه تو زعفرانیه خریدم. فکر کنم کافی باشه برای بیرون آوردن عطا.

بعد هم بی توجه به نگاه‌های متعجب و شوکه‌ی ما بلند شد و رو به من گفت: اگه می‌خوای بیای زودتر آماده شو.

با اینکه هنوزم بابت حرفای دیشبش ناراحت بودم و اصلاً هم دلم نمی‌خواست همراهش باشم ولی بخاطر عطا سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقم که آماده بشم.

دستم سمت مانتوم رفت ولی یه لحظه تو همون حالت موندم. دوست نداشتم ببینم عطا از بازداشتگاه بیرون میاد، دوست نداشتم ناراحتی شو ببینم. می‌دونستم که اونم دوست نداره من تو اون وضعیت ببینمش و غرورش پیش من خدشه دار شه. بخاطر همینم از رفتن منصرف شدم. بدون این‌که حاضر شم، از اتاق بیرون رفتم و رو به امید که منتظر من بود گفتم: من نمی‌تونم پیام. الان یادم افتاد که یه کاری دارم.

امید هم نه چیزی پرسید و نه اصراری برای اومدنم کرد و رفت.

همون طور زمان می‌گذشت و عقربه‌ها جلو می‌رفتند و من نگران و بی حوصله تا شب خیره به ساعت بودم. دو سه ساعت پیش که با عطا تماس گرفتم، رد تماس زده بود و فقط پیامی فرستاده بود که جایی کار دارم و شب برمی‌گردم.

با درسام خودمو سرگرم کرده بودم ولی تو این وضعیت هیچی تو مغزم نمی‌رفت و خودمو مشغول کارای خونه کردم تا حتی شده یه کم حواسم پرت بشه تا وقتی که عطا برمی‌گرده.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 380 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/518076>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

